

به نام خدا

جاذبه دریاک شهر مرده

مینا امیری مهر

زمستان ۹۴

سرشناسه	امیری مهر، مینا، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور	جاذبه در یک شهر مرده/ نگارنده مینا امیری مهر.
مشخصات نشر	اهواز: انتشارات علوم و فنون پزشکی اهواز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	۱۸۰ص. ۴/۱۴×۵/۲۱×۵/۵س.م.
شابک	978-600-7937-09-9:
وضعیت فهرست نویسی	فیفا:
موضوع	داسان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	PIR: ۸۳۳۴ ۱۳۹۴ ج ۲ / ۹۵م
رده بندی دیویی	فا: ۶۲/۳۸۱:
شماره کتابشناسی ملی	۳۹۱۱۳۱۵:



نام نویسندہ: مینا امیری مهر

انتشارات: علوم و فنون پزشکی اهواز

آدرس انتشارات: اهواز-امانیه- خیابان سقراط غربی جنب مجتمع تصادفات

دادگستری- کوچه خاکسار- پلاک ۱۲۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: اول

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

اخطار

هرگونه چاپ و تکثیر (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) از محتویات این اثر بدون اجازه کتبی

از مؤلف ممنوع است.

متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

تلفن تماس: ۰۶۱-۳۳۳۶۲۸۹۳-۳۳۳۳۲۸۶۵

دورنگار: ۰۶۱-۳۳۳۶۴۵۶۸

نشانی اینترنتی: www.olfo.ir - www.parsinbook.ir

پست الکترونیکی: olomofonon.pezeshki@gmail.com

مقدمه

دلم نمی‌خواهد هیچ کس، هیچ وقت این سرگذشتی را که می‌خواهم برایتان نقل کنم به این دلیل که هرگز متولد چنین دوره‌ای نبوده‌ام تنها یک تخیل بداند بلکه کتاب ((جاذبه در یک شهر مرده)) خاطرات تلخ صدها هزار نفر از مردم سرزمینم است که اکنون زیر خروارها خاک آرمیده‌اند و شاید هیچ گاه مجال پیدا نکرده‌اند تا شناخته شوند و حال این فرصت به دست من رسیده است که گرد و غبار چندین ساله را بر روی آن دوره ننگین که دیگر به تاریخ پیوسته است بزدایم تا درس عبرتی برای آیندگان باشد.

همین طور می‌خواهم در اینجا بگویم خیلی علاقمند هستم این اثر بدست فقیرترین مردم برسد، مرمی که آه ندارند با ناله سودا کنند اما استعداد فروان دارند و تنها نیاز به راهنمایی دارند تا شکوفا شوند و همچنین افرادی که دستشان را بگیرند تا سرانجام زندگیشان مانند کاراکترهایی که در این اثر خواهید خواند به نابودی نکشد.

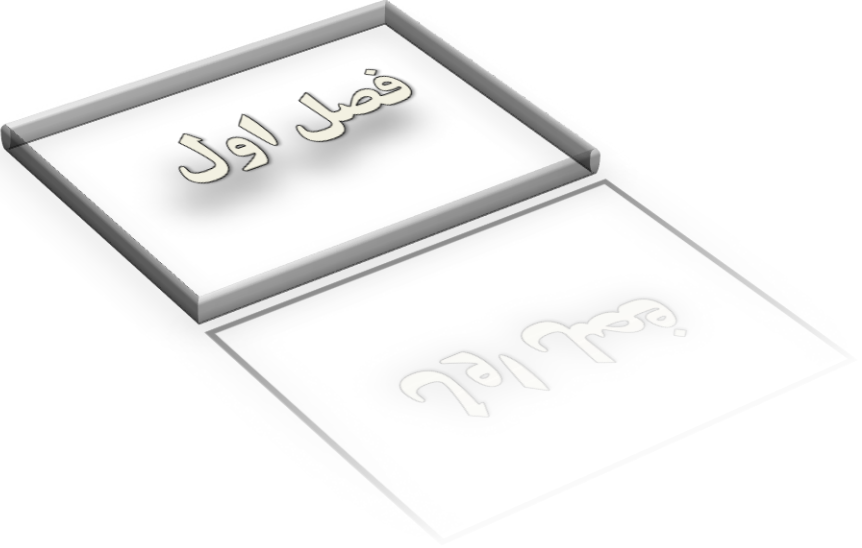
در پناه خدا

مینا امیری مهر

تقدیم بہ ہمہ جوانانی کہ برای ملی شدن صنعت نفت جنگیدند

درباره اثر

این داستان ترکیبی از علم و تخیل است که سبک جدیدی در داستان نویسی ایرانی به شمار می‌رود.



در یک کوچه تنگ و تاریک با خانه‌های سنگی و سیمانی جفت و جفت هم که تنها با دیوارهای کوتاه از هم تفکیک می‌شدند، همه بی‌خبر از فردای خود به علت خستگی کارهای روزانه به خوابی عمیق رفته بودند انگار که سالهاست مرده‌اند. آن‌ها گناهی نداشتند این کور چشمی از آینده، شگرد خداوند و رسم روزگار است زیرا اگر این نبود هرگز هیچ مخلوقی از بیم حوادث آینده، چشمانش را با روشنایی قهر نمی‌داد و آن‌گاه هزاران روز و سالی که در تاریخ تا به حال گذشته است تنها همان یک روز بود.

و اما این آرامش و سکوت، که سرتاسر کوچه تنگ و تاریک را فرا گرفته بود زیاد دوامی نیاورد زیرا ناگهان از خانه‌ای صدایی فریادی برخاسته شد که بوی آشوبش، همه را مجبور کرد از خواب شیرین بیدار شوند.

جلوتر می‌رویم نزدیک‌تر می‌شویم که ببینیم این بلوا از خانه چه کسی سرک می‌کشد، سپس به در یک دهنه آهنی می‌رسیم که از بس آفتاب و بارون خورده رنگی به رخسارش نمانده و سیاه و زنگی شده است.

همه اهالی این کوچه تنگ و تاریک با خانه‌های سیمانی جفت و جفت هم با دیوارهای کوتاه در اطراف این در کوچک، آهنی و زنگی تجمع کرده بودند.

سلیمان ریز نقش، سبزه‌رو، شانزده‌ساله، کوچک‌ترین پسر صفورا خانم لرز شدید گرفته است و در خواب هزبان می‌گفت، سمیرا دوازده ساله سفیدرو و ته طغاری صفورا خانم تنها جیغ می‌زد و اشک می‌ریخت.

همه اهالی صفورا خانم را نصیحت می‌کردند، پند و اندرز می‌دادند از خدا و پیغمبر خدا می‌گفتند از چهارده معصوم حدیث و امثال می‌آوردند اما کارساز نبود که نبود!!

افسانه خانم زن صفدر که شوهرش به دُهل^۱ زن معروف بود((به این دلیل که برای جشن‌های عروسی دُهل و سُرنا می‌زد))و

^۱ نوعی طبل است که از پوست گاو ساخته شده است.

همسایه دیوار به دیوار خانه صفورا خانم نیز به شمار می‌رفت. سمیرا را به آغوش گرفت و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: ((نترس سمیرا، مادر تو را هم دوست دارد ولی حال سلیمان بیمار است.))

صفورا خانم روی سکوی ده سانتی در حیاط خانه نشست و در حالی که بر سر روی خود چنگ می‌زد گفت: ((چه کار کنم؟ می‌دانم این یک گناه است. این را هم خوب از برم با شکستن دل سمیرا که عزیزتر از جانم است، نمازم تا در این خانه بیشتر نمی‌رسد ولی شما بگویید چه کار کنم؟ سلیمان ریز نقش من بعد از فوت پدرشان تنها مرد خانه من است!!))

مراد بیست و دو ساله با قدی بلند و صورتی کشیده، بزرگ‌ترین برادر سمیرای کوچک و فرزند ارشد صفورا خانم که هر کسی آن را می‌شناخت بی‌درنگ دیوانه صدا می‌زد، بی‌خیال از دنیا در گوشه‌ای از حیاط کوچک سیمانی بر روی تخت سیمی زوار در رفته‌ای دراز کشیده و مشغول شمردن و رسم کردن خطوط ستارگان بر روی دفتر به رنگ کاه خود بود و سپس با شنیدن این حرف مادرش با اینکه تا به حال ساکت بود قهقهه‌ای زد و گفت:

مادر سمیرا را به دور سلیمان می چرخاند

تا بخداند زمین را و بشکند این جاذبه را

جاذبه که بشکند سلیمان خوب می شود

آنوقت این سمیرای بیچاره است که بیمار می شود.

لعنت بر این جاذبه که نه با چشم تن پیداست نه کسی با چشم بصیرت تا به حال آن را دیده است. سپس از رو تخت سیمی زوار در رفته برخاست و درحالی که همچنان می خندید به سمت اطاق کوچک کاهگلی^۲ در گوشه ای از حیاط رفت که ساخته دستان خودش بود و دری کوتاه شصت سانتی داشت، آنقدر کوتاه بود که مراد بلند قامت باید هنگام ورود به اجبار سرش را خم می کرد یا به قول و گفته خودش سر تعظیم فرود آورد به همین علت همه به او می گفتند مراد دیوانه!!! اما او در پاسخ تنها یک جمله می گفت: ((دری که از سر بلندتر باشد متانت را از آدم می ستاند)).

^۲ خانه ای تنها از کاه و گل ساخته شده است



هوا گرگ و میش بود و اما شاید گرگ و میش بهانه‌ای باشد برای آفتاب تا رنگ و لعابش را با حوصله به پایان برساند که مانند همیشه خیلی آرام با ناز و تنعم بسیار از کرسی و تخت پادشاهی خویش بلند شود زیرا می‌خواهد امواج درخشانش را با دلبری خاص خودش به زمین هدیه بدهد تا شاید روزی بتواند آن را شیفته خود سازد، اما خبر نداشت که سمیرا کوچک از ترس بلوای دیشب، بی صبرانه منتظر طلوع آفتاب است تا برادرش سلیم به خانه بیاید و حوادث شب گذشته را برایش مو به مو تعریف کند و اندکی آرام گیرد، اما خبر نداشت که سمیرا یتیم به جای اینکه مانند همه خواب باشد روی سکو سنگی و سیمانی خانه، چشم به در دوخته تا مهربانترین برادرش از راه برسد.

سمیرا دیگر از انتظار خسته شده بود برای همین به سمت کوزه آب رفت تا دست و رویش را بشوید تا برای کارهای بی پایان خانه سرحال گردد. که ناگهان در زنگی و آهنی خانه صفورا خانم با لگدی باز شد سمیرا بدون اینکه بترسد تنها لبخندی زد زیرا دانست که سلیم آمد چرا که تنها این برادر هجده ساله‌اش بود بر طبق عادت در را با لگد می‌گشود، دختر کوچک و ته تغاری خانه

با دیدن برادر به آغوشش پرید و از سیر تا پیاز شب گذشته را
برایش تعریف کرد. مادر از یکی از اطاق‌های خانه که آن هم در
کوچک و آهنی داشت اما بر خلاف در اصلی تازه رنگ زده شده
بود با توپ و تشر بیرون آمد و گفت: ((دختر دیگر دوازده سالت
شده من هم سن و سال تو سه شکم زاییده بودم، تا کی می‌خواهی
دست از این آسمون و ریسمون بافتن برای برادرت برداری و برای
ما لقمه بزرگتر از دهننت بگیری))

سلیم گیسوان خواهر کوچکش را نوازش کرد و گفت: ((مادر
حقیقت همیشه طمع تلخی دارد و سمیرای من هرگز دروغ نمی‌گوید
آسمون و ریسمون هم نمی‌بافد، سمیرا دروغ می‌گوید افسانه خانم
زن صفدر دهل زن هم لاف می‌زند، ننه گدا هم از خودش می‌گوید
هنوز پا به کوچه نگذاشتم بلوای دیشب خانه صفورا خانم از همه
طرف به گوشم رسید))

سپس آهی کشید و گفت: ((مادر جان تا کی می‌خواهی دست
از این خرافات برداری مگر سمیرا چه گناهی دارد که از جنس من
نیست؟ مگر این دختر را تو نزاییدی؟ سلیمان بیمار است به درک
اسفل السافلین که بیمار است. گوسفند هم سرما می‌خورد خوب

می‌شود، چه رسد این پسرک مفت خور قُرمساق که صبح تا شب فقط جانماز آب می‌کشد تا نور چشم تو شود))

صفورا خانم جوابی برای حقیقت حرف‌های سلیم نداشت و برای همین منتظر بهانه‌ای بود تا صفحه را به سود خودش عوض کند و سپس با دیدن برگه‌ها یا همان اعلامیه‌ها به دست سلیم مانند همیشه روی سکو نشست و یقه بلوزش را با گریه و زاری از هم درید و با صدای بلند گفت: ((ای خدا مرا هم پیش شوهر بخت برگشته‌ام به گورستان ببر تا از دست این پسر خیره سر نجات یابم زیرا آخر هم خودش را به کشتن می‌دهد هم برادرانش را.))

سلیم خوش قلب و نازک دل، دومین پسر صفورا خانم با دیدن اشک‌های مادر کنارش نشست و او را به آغوش کشید بر پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و سپس با لبخندی گفت: ((مادر جان من همیشه مواظب هر قدمم هستم که ناخواسته پا روی یک موری نگذارم بعد چگونه می‌توانم قاتل جان همه شما شوم))

سپس مکثی کرد و با حالت شوخی گفت: ((مراد که از هفت دولت آزاد است، بهشت هر دو جهان را خدا نصیبش کرده است و اگر نگران سلیمان هستی او هم جایی نمی‌نشیند که تمبانش خیس شود. اگر تقدیر به این باشد کسی با این چهار تا برگه بمیرد

آن نفر خودم هستم که آنوقت افتخار تو می‌شوم، زندگانیم که سودی برای تو نداشت اما با از دست دادن جانم که خوب می‌دانم پیشیزی ارزش ندارد نامم را با افتخار بر سردر شهرمان می‌نویسند که شاید تو آن روز با خواندنش بر من بیالی))

مراد که مشغول آب خوردن از حبان^۳ بود و طبق معمول همیشه که آب می‌نوشید از خود سوال می‌کرد چرا آب بی رنگ است؟ چرا مثل آدم‌ها هزار رنگ نیست؟ پس چون بی رنگ است ما بدون آن می‌میریم! پس آب خدای من است. سپس آنقدر آب می‌خورد تا شکمش بالا بیاید. بعد از تمام شدن حرف‌های سلیم آخرین جرعه از آب را نوشید و گفت: ((شهری که به جای عقل من جان تو را افتخارش کند عاقبت به خیر نخواهد شد.))

سپس خنده‌ای کرد گفت: ((شبانی که با از دست دادن جان گوسفندانش بخواد خان شود پازن^۴ گله هم نمی‌شود))

۱. ظرف سفالی که برای خنک نگه داشتن آب استفاده می‌گردد

۴. قوچ پیر گله



سلیم دومین پسر صفورا خانم به همراه تعدادی از جوانان غیور شهر برای استبداد بیش از حد احمد خان فرماندار ظالم شهر، تصمیم به شورش گرفتند و به همین علت احمد خان برای سرکوب آشوب گران که در واقع دانش آموزان دبیرستانی بیش نبودند حکومت نظامی برپا کرد و دستور داد هر کسی بعد از ساعت هشت شب از خانه بیرون آید خوراک سگ‌هایش می‌شود، برای همین با اینکه هنوز قرص کامل خورشید در آسمان پیدا بود شهر را سکوت هولناکی فرا می‌گرفت، سکوتی که طمع تلخی داشت و پُر از حرف بود، حرفایی که کسی شهامت گفتنش را نداشت و شاید اگر می‌توانستند با شجاعت طمع تلخ این سکوت را شیرین کنند حال در گوشه گوشه این شهر کوچک جشن و سرور بر پا بود .

در این تاریکی شب که خفاش هم جرات شکار را نداشت، سلیم و دو دوستش تنها کسانی بودند که پیه هر مجازاتی را به خود مالیدن و قدم به کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌نهادند.

سلیم و فریبرز و کوروش سه نوجوان هجده ساله از حکومت نظامی احمد خان هیچ گونه ترسی نداشتند و در خفا بر در و دیوار شهر اعلامیه می‌چسباندند چه چیزی در این برگه‌ها می‌نوشتند که فرماندار را به ستوه می‌آوردند تنها خدا می‌دانست.

کوروش قد بلند با چشمان درشت عسلی رنگ که ریش و سبیلش را همانند یکی از خواننده‌های آنروز و زمانه می‌تراشید و همیشه آراسته‌تر از دوستانش به نظر می‌رسید گفت: ((نظرتون چیه امشب خانه احمد خان رو از اعلامیه بیوشانیم خیلی دوست دارم این مرتیکه حرام خور رو بچزانم))

فریبرز قد کوتاه چهارشانه که یک ماهی می‌گذشت ریش و سبیلش را اصلاح می‌کرد خندید و گفت: ((واقعا چهره احمد خان با آن کله کچل و بزرگش دیدنی می‌شود، می‌تونم تصور کنم که چطور به نگهبانان مسلحش دشنام می‌دهد و آردنگی نصیبشان می‌کند))

سلیم زیرک تا می‌خواست لب بگشاید و سخنی بگوید متوجه سایه سربازانی شد که قصد داشتند وارد کوچه شوند که با اشاره‌ای به دوستانش این آگاهی را داد که به سمت خرابه‌ای که قبلاً کارخانه یخ سازی بود پناه ببرند.

خرابه‌ای که پر از سوال‌های بی پاسخ برای این سه رفیق بود.

فریبرز گفت: ((از مادر شنیدم یک روز صاحب کارخانه از داراییش دست کشید و سپس همه جا را به آتش کشاند و همراه همسرش شهر را ترک کرد))

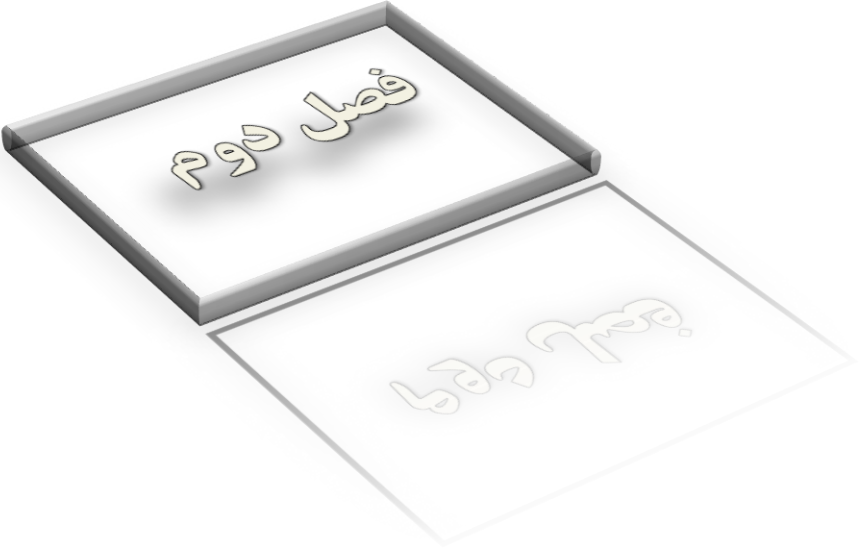
کوروش گفت: ((من شنیدم همسرش به او خیانت کرده و او را همراه کارخانه می‌سوزاند))

سلیم سریع بحث را عوض کرد و خیلی آرام گفت: ((در حال حاضر این مخروبه برای من مهم نیست تنها نابودی احمد خان هدف اصلی من است))

کوروش گفت: ((گفتم که همین امشب کاخش را اعلامیه باران می‌کنیم))

سلیم اخمی کرد و گفت: ((مگر عقلت را با عقل موش تعویض کردی که این همه سرباز مسلح را نمی‌بینی امشب وقت چزاندن احمدخان نیست این کار را به خودم بسپارید روز و وقتش را تعیین می‌کنم))

سپس در حالی که از چشمانش نفرت می‌بارید گفت: ((برای این مرتیکه قرمساق برنامه‌ها دارم، کاری می‌کنم که یک روز در شهر با لباس زنانه فرنگی برقصد)).



با اینکه از لوله کشی این شهر کوچک سال‌های متوالی می‌گذشت اما تنها بالانشین‌ها از تیمسار و فرماندار و شهردار گرفته تا دلان نفت سیاه تا خود مستراح خانه هم آب شرب لوله کشی شده داشتند اما کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ با خانه‌های جفت وجفت هم با دیوارهای کوتاه سنگی و سیمانی در پایین دست شهر تنها یک شیر آب داشتند آن هم در فلکه‌ای به نام فلکه عمله نصب شده بود که به اجبار در اطرافش را حوضچه بزرگی ساختند برای شستشو و جمع‌آوری آب مصرفی مردمی که به خاطر ظلم احمد خان در قفس تاریک نداری برای همیشه محبوس ماندند.

این فلکه نیز مرکز داد و ستد هم بود نه اینکه محل خرید و فروش کالاهای گرانبها بلکه جایگاهی برای به نمایش گذاشتن دام و طیوری که صاحبان آنها قصد فروششان را داشتند و همچنین

محل تجمع کارگران ساده‌دل که اکثراً جوانان با استعدادی بودند که به دلیل بیکاری و از همه مهم‌تر نداری قصد عملگی بر روی کاخ‌های در حال ساخت بالانشین‌ها را داشتند.

سمیرا تنها دختر صفورا خانم که تمام کارهای خانه بر دوش ظریفش بود با تشتی بزرگتر از وزن و قدش به سمت فلکه عمه می‌رفت، دخترک دوازده ساله تشت سنگین‌تر از وزن خود را بر سر می‌گذاشت و تمام یک یا دو کیلومتر راه را که مسافت دقیقش را تنها سمیرا می‌دانست، بدون اینکه تشت سنگین را یک‌بار به زمین بگذارد تا نفسی تازه کند یکه و تنها می‌پیمود طوری که سنگینی تشت را اصلاً احساس نمی‌کرد.

افسانه خانم هر وقت سمیرا را می‌دید می‌گفت: ((دختر مگر کاه بر سر گذاشته‌ای، مگر سرت را نمی‌خواهی، آخر همین تشت سرت را به باد فنا می‌دهد))

سمیرا در طول راه تنها می‌اندیشید و خیال می‌بافت و در رویاهای قشنگ سیر می‌کرد به اینکه کاش می‌توانست به جای دختر یک سنگ شکن پدرش یکی از سران طلای سیاه بود و شاید اگر پدرش به جای اینکه در کوه‌ها عرق می‌ریخت و بر سر سنگ می‌کوبید

تا آن را تکه تکه کند در جستجوی نفت بود آن وقت شاید او کلاس هشتم هم تمام کرده بود و به جای پوشیدن پیراهن شلش^۱ و بد رنگی که بر تن داشت یک لباس آستین پفی، قرمز رنگ می پوشید آنوقت چقدر زیباتر به نظر می رسید.

کسی چه می دانست شاید سمیرا می خواست با این افکارش تشت را هیپنوتیزم کند تا سنگینش را احساس نکند.

صفورا خانم هم روز و شب نداشت ظرف و رخت می شست اما نه ظرف و رخت فرزندان خود را بلکه کلفت خانه احمد خان بزرگ فرماندار شهر بود، از زمانی که دست بی رحم روزگار مرد خانه اش را بر اثر یک حادثه از آن ستاند از روی ناچاری بر خلاف میل پسرش سلیم، روز و شب مانند یک مرد تلاش می کرد تا سقفی باشد برای خانه اش که به گفته خودش دیگر رو به زوال است، زیرا او به این اعتقاد داشت که یک مرد سقف یک خانه است و اگر نباشد دیگر برای آن خانواده آسایشی نیست و هر لحظه باید منتظر طوفانی باشند مگر اینکه زن خانه زنانگیش را برای همیشه فراموش کند و دوش به دوش مردان کار کند تا شاید بتواند تکیه گاه محکمی برای فرزندانش باشد.

کسانی که صفورا را می‌شناختند یا برای اولین بار بود که او می‌دیدند می‌گفتند: ((زن بسیار خوبی است و ماندش را روزگار کم به خود دیده است اما افسوس که ساده است)) سادگی به این معنا که هر حرفی را زود باور می‌کرد و برای همین خیلی زود اسیر خرافات می‌شد و زندگی‌اش را بر این اساس می‌چرخاند اساسی که در طول تاریخ هیچ کسی دلیل و برهانی برای اثبات این قانون‌های ابتدایی نداشت اما متأسفانه هنوز مردم از آن‌ها اطاعت می‌کنند.

برای مثال یک روز که کف دستش بر حسب اتفاق می‌خارید به این اعتقاد داشت غریبه‌ای از راه دور تا قبل از اینکه روز به پایان برسد به مهمانی آن‌ها می‌آید و هنگامی که روی آتش غذا می‌پخت، وزش باد دود سیاه‌رنگش را به سمت او می‌آورد، می‌خندید و می‌گفت: ((پولدار می‌شوند.))

آن روزها که غلامرضا زنده بود او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: ((کی می‌خواهی دست از این اراجیف که صنار ارزش ندارند برداری، یک سخنی نیکویی بگو که فردا به یادگار از تو برای فرزندان بماند نه اینکه کاری کنی فردای روز آن‌ها از ترس با سلام و صلوات را برونند مبادا پا بر سر جن و پری بگذارند))

مراد که آن روزها هنوز لقب دیوانه را به خود نگرفت بود در پاسخ می‌گفت: ((دو دسته از مردم در طول تاریخ اسیر خرافات شدند یکی مردم فقیر و دیگر پادشاهان ضعیفی که همیشه دست به دامن فال‌گیرها بودند که خیلی زود هم مغلوب شدند))

حق با مراد بود صغورا به دلیل فقر گرفتار خرافات شد شاید می‌خواست آتش سوزناک نداری را با متوسل شدن به وعده‌های خیالی خاموش کند به امید اینکه خود و فرزندانش را نجات دهد و از اینکه می‌دید و حتی با دستانش لمس می‌کرد که چگونه همسرش روز و شب کار می‌کرد و اما هنوز کودکش با موسیقی آزار دهنده که شکمشان از فرط گرسنگی می‌زد به خواب می‌رفتند در عذاب بود زیرا دست کوتاه شده‌اش به هیچ جا نمی‌رسید تا جواب سوالش را کسی پاسخ دهد که چرا نیاز بود انسان هر شب غذا بخورد هنگامی که تنها عده کمی با شکم سیر می‌خواندند.

در تنها دبیرستان این شهر کوچک که تیشه‌اش را موبورهای انگلیسی زدند و آن را بنا کردند و در نهایت خود همین اجنبی‌ها بودند که تیشه به ریشه‌اش زدند، سلیم و سلیمان دو برادر و دو هم‌خون که روزی تشنه خون هم شدند، درس می‌خواندند و شاید هم درس می‌دادند یکی درس دیانت و یکی هم درس سیاست.

در کلاس الف دانش آموزان سال آخر فرهنگ و ادب همه‌های بر پا بود یکی با گچ سفید اولین حرف از نام عشق پنهانش را با زبان لاتین بر روی تخته می‌نوشت و دوباره پاک می‌کرد و این بار با گچ قرمز قلبی می‌کشید که تیر پیکان داری از آن می‌گذشت، دیگری مشغول چسباندن خمیر بر روی صندلی آقای نامداری دبیر سخت گیر و بد اخلاق زبان خارجه بود. دو نفر نیز در گوشه‌ای مشغول مچ انداختن و زور آزمایی بودند تا زور و بازویشان را به رخ هم بکشند خلاصه هر کسی سر خودش را به نحوی جز درس گرم می‌کرد. سلیم و کوروش و فریبرز در انتهای کلاس آنجا که صدای آموزگار به دیوار می‌کوبد تا در سراسر کلاس انعکاس یابد بر روی یک نیمکت چوبی زوار در رفته‌ای نشسته و خیلی آرام صحبت می‌کردند که فقط خدا می‌دانست چه می‌گفتند.

با وارد شدن آقای نامداری که مانند همیشه اتو کشیده و کروات زده وارد کلاس شد همه از روی ترس ساکت شدند و برای احترام به پا خاستند، تنها سلیم و دو رفیقش بی توجه به حضور معلم مشغول گپ و لغت بودند.

و به همین علت آقای نامداری به تریج و قباش برخورد و از شدت عصبانیت سه گرهِش رو در هم کشید و سه دانش آموز به ظاهر بی‌خیال کلاس را تهدید کرد و همین که روی صندلی نشست تا صفر چارواداری برای دانش آموزان بی توجه کلاس بگذارد احساس کرد به

صندلی چسبیده است و تا به خودش آمد متوجه شد که توده خمیری ماندنی به کت و شلوارش که همیشه از تمیزی چشمک می زد آغشته شده است و اما این بار از فرط عصبانیت همچون اژدهایی شده بود که خرمی از آتش از دهانش بیرون می زد سپس کیفش را برداشت دفترش را زیر بغلش گذاشت و قسم خورد دیگر قدم به این کلاس نگذارد.

با رفتن آقای نامداری همه دانش آموزان کلاس الف فرهنگ و ادب از اینکه دیگر مجبور نبودند دو ساعت در کلاس ساکت بشینند و امر نهی شوند خوشحال شدند، به حیاط مدرسه هجوم بردند تا آزاد باشند اما هنوز سه دوست و شاید هم سه همکار در انتهای کلاس مرموزانه بحث می کردند.

سلیم مانند همیشه آرام و شمرده شمرده حرف میزد مثل اینکه بخواهد چیز مهمی را بگوید و همین سبب می شد که فریبرز و کوروش چهار ستون پرده گوش خود را به دهان سلیم میخکوب کنند تا واژه به واژه حرف هایش ملکه ذهنشان شود.

((امشب زمان آن رسیده که کاخ احمد خان را از اعلامیه محو کنیم))

فریبرز چشمان ریش را تنگ تر کرد و گفت: ((اما چگونه مگر نگفته بودی هر چهار طرف قصر را از سرباز پر کردند حتی جای سوزن انداختن هم ندارد))

((شکیبا باش کمی صبر پیشه کن می گویم))

کوروش بلند بالا لبخندی زد و گفت: ((از غوره ترش مزه هم
حلوای شیرین درست کردیم دیگر بگو جانمان را به لب رساندی))

سلیم خیلی جدی بدون اینکه به حرف کوروش لبخندی بزند
گفت: ((شما خوب می دانید بعد از اینکه پدرم فوت کرد مادرم با اینکه
من مخالف بودم در قصر احمد خان کار می کند و اینطور که از او
شنیدم فردا تولد شانزده سالگی ماهرخ تنها دختر احمد خان است و
برای همین در قصر جشن و سروری برپاست))

فریبرز خندید و به حالت شوخی گفت: ((منظورت این است باید
به فکر تحفه ای ارزشمند برای ماهرخ خانم زیبا باشیم!))

سلیم اخمی کرد و گفت: ((به درستی که آقای نامداری حق می دهم
که شما دو تا را کودن خطاب کند او دانش آموزانش را خوب می شناسد))

سپس از روی نیمکت بلند شد با تحکم گفت: ((چرا به عمق مسئله
دقت نمی کنید وقتی که تولد دُرْدانه احمد خان باشد یعنی اینکه تمام
چهار سوی حواسش به تنها فرزندش می باشد و شاید از سربازان غافل
گردد، بدون شک آن ها هم از این فرصت استفاده می کنند و مشغول
باده خوردن می شوند سپس ما به عنوان یکی از مهمان ها وارد قصر
می شویم))

کوروش گفت: ((حالا فرض کنیم سربازان عقل از کف بردند و مست و پاتیل شدند ما هم وارد قصر شدیم تو این شلوغی بازار و غلغله روم))

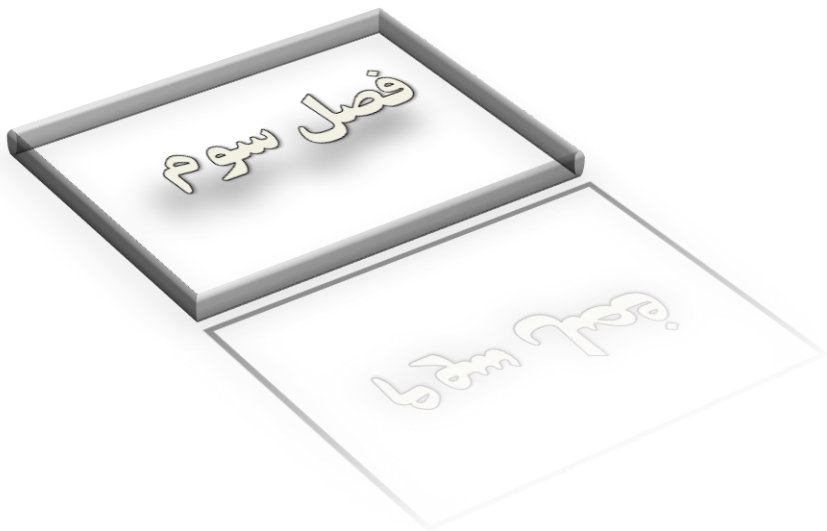
سلیم مجال نداد که حرف کوروش تمام شود و گفت: ((من تصمیم بزرگی دارم می‌خواهم اتاق احمد خان را با دینامیت تزیین کنم هر وقت مطمئن شدیم مهمان‌ها رفتند و خدمه هم از جمله مادرم از قصر خارج شدند آتش بازی را شروع کنم))

فریبرز گفت: ((کار بسیار خطرناک و بچه گانه است تازه ماهرخ خانم چه گناهی دارد))

سلیم گفت: ((تره به تخمش می رود فردای روز که پدرش بمیرد او نیز برای ما خان و خان بازی در می‌آورد))

کوروش گفت: ((سر هیچ و پوچ بحث می‌کنید مگر دینامیت تف دهان است که هر کسی داشته باشد و مفت بیندازد بیرون))

سلیم گفت: ((حمید پسر عیاش، ننه گدا رو که خوب می‌شناسید از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هم در بقچه‌اش گیر می‌آید تنها کافی است یه چندر غازی کف دستش بگذاری آنوقت مثل سگ برایت واق می‌زند چه رسد به دینامیت...))



سلیمان ریز نقش که به لطف رسیدگی‌های پی در پی صفورا خانم سرفه‌هایش دیگر به پایان رسید و بهبود یافت، در ایوان سنگی و سیمانی در ظاهر مشغول عبادت بود اما عبادتی که تنها مادرش تصور می‌کرد به خداوند می‌رسد اما هرکسی که او را می‌دید حتی مراد دیوانه می‌دانستند که او تنها ادای دین‌داران را در می‌آورد، فکرش همه جا سرک می‌کشد به جز آفریدگارش که هیچ‌گاه او را صدا نزد. سلیمان تا آفتاب غروب می‌کرد به سرعت جانمازش را می‌انداخت و شروع می‌کرد به ذکر گفتن برای اینکه خوب می‌دانست این ساعت صفورا می‌آید و تا او را ببند قربان صدقه‌اش می‌رود و در جیبش چندرغازی می‌گذارد.

صفورا خانم ساده دل از همه جا بی‌خبر بعد از روزی طاقت فرسا در خانه احمد خان برای استراحت شبانه به خانه‌اش می‌آمد تا نور چشمیش را می‌دید که چگونه در مقابل خداوند زانو می‌زند اطرافش

می چرخید و می گفت: ((مادر به قربانت برم خوب می دانم تنها به خاطر عبادت توست که ما هنوز نفس می کشیم))

مراد در گوشه‌ای از ایوان خانه به حالت چهار زانو نشسته بود و در حالی که نفس‌های بلندی می کشید با خودش زمزمه کرد: ((این نفس عجب چیزی است نه با چشم تن و نه با چشم دل دیده می شود اما یک لحظه که نگهش دارم مثل نون خشک‌های توی لگن ته حیات خشکم می زند پس نفس خدای من است))

سپس قهقهه‌های زد و در حالی که از پله‌های سنگی و سیمانی پایین می رفت تا به آلونک کاهگلی خود برود حرف‌های مادرش را با صدای بلند تکرار می کرد و می گفت: ((مادر به قربانت رود خوب می دانم به خاطر عبادت توست که ما هنوز نفس می کشیم))

صدایش را آرام تر کرد و گفت: ((پس خدای من دروغین است و عبادت سلیمان خدای من است اما من چگونه با آن نفس بکشم))

سلیمان که برخلاف برادرش سلیم خودش را خیلی متعصب در دین به همه معرفی می کرد بعد از شنیدن حرف‌های مراد نگاهی تحقیر آمیز به برادر در ظاهر دیوانه‌اش انداخت و به مادرش گفت: ((ای کاش همان سال خدا به جای عقلش جانش را می گرفت))

سمیرا بدون اینکه به سخنان برادرانش توجهی کند آرام و بی صدا مشغول بافندگی بود

تا برای سلیم که علاقه وافری به او داشت شال خوشرنگی به رنگ آسمان بیافد .

سمیرا هر ردیفی که به شال اضافه می کرد لبخندی می زد و ساخته دستان خود را را می بوسید به این خاطر اینکه برخلاف کارهای روزانه تنها کاری بود که احساس می کرد، ابتکار به خرج می دهد اما این خوشحالی طولی نکشید که با اشاره ای از طرف مادر بافندگی را کنار گذاشت تا برای برادرش سلیمان چای بیاورد.

سلیمان در حالی که از دستان کوچک خواهرش استکان کمرباریک چای را می گرفت نگاه برادرانه به اندام خواهرش که سرشار از تعصبات کورکورانه ای بود انداخت و گفت: ((این دختر دیگر یک دختر بیچه نیست، مادر باید چهار دنگ حواست به او باشد که از خانه بیرون نرود مبادا از او خطایی سر بزند که آنوقت حسابش با کرام الکاتبین است))

مادر با شنیدن این حرف سلیمان یکه ای خورد و گفت: ((چه می گویی مادر، سمیرا هنوز یک بچه است و دوازده سالمش هم تمام نشده، زود

است که خانه نشین شود تازه آنوقت کی ظرف و رخت‌ها را به فلک
ببرد و بشورد))

سلیمان هورتی به چای داغ کشید و سپس با عصبانیت استکان
کمر باریک چای را در نعلبکی گذاشت و گفت: ((همین که من گفتم
سمیرا حق ندارد پایش را از خانه بیرون بگذارد و گرنه جفت پاهایش را
می‌شکنم))

سپس در حالی که دندان قروچه می‌کرد گفت: ((این مراد گندبک
چه کاره است؟! درست است که عقل ندارد اما می‌تواند با دستانش
کوزه‌های آب را پر کند تا سمیرا در خانه ظرف و رخت بشورد))

سمیرا با اینکه کمی قد کشیده بود اما هنوز افکار کودکانه‌ای
داشت و دلش می‌خواست با دخترهای همسایه در خیابان لی لی بازی
کند، با صدای بلند بخندد و روی زمین خاکی مانند همه دخترهای
کوچه که اکثراً هم سن و سالش بودند بنشیند و گوریک^۱ بازی کند
اما او هیچ وقت کودک نبود، از زمانی که به یاد داشت بزرگ بود و تنها
بازی آن‌ها را هنگامی که به سمت فلکه می‌رفت تماشا می‌کرد و حال
که حتی ظرف و رخت شستن برایش قدغن شده بود او دیگر حتی

^۱ - نوعی بازی که با سنگ ریزه انجام می‌شد

اجازه نداشت رنگ آفتاب را به خود ببیند، برای همیشه با این حرف برادرش که بیشتر به تهدید شباهت داشت خانه نشین شد. او که هنوز کودکی بیش نبود کاملاً متوجه حرف‌های برادرش نشد برای همین در دلش آرزو کرد کاش هرگز بزرگ نشود که ناخواسته از او خطایی سر بزند زیرا دوست ندارد حسابش با کرام الکاتبین باشد سپس در حالی که با اضطراب و نگرانی بافندگی می‌کرد و ردیف به ردیف به شالش می‌افزود با خودش گفت:

((کاش هرگز بزرگ نمی‌شدم زیرا نمی‌خواهم ناخواسته خطایی از من سر بزند که حسابم را کرام الکاتبین برسد))

سپس بر خلاف روزای قبل بدون اینکه با خوشحالی به بلندای شالش نگاهی بیندازد، لبخندی بزند و ساخته دستان خویش را بوسه باران کند گفت:

((اصلاً این کرام الکاتبین کیست که روزی باید حساب مرا برسد؟))



سلیم به سختی از خواب شبانه بر می‌خیزد زیرا شب گذشته تا دیر وقت با فریبرز و کوروش مشغول طرح‌ریزی یک نقشه بودند، نقشه‌ای که در خیال خود تصور می‌کردند با اجرای آن به آزادی دست خواهند یافت اما کاش می‌دانستند برای رسیدن به آزادی باید همه یک صدا باشند وگرنه توان پس خواهند داد آن هم قیچی کردن بال پروازشان، تا دیگر اوج نگیرند و آن زمان است در تله دشمن به سادگی اسیر می‌شوند و در نهایت می‌میرند.

او گیوه‌های پدرش که تنها چیزی بود از او به یادگار مانده و درست هم به اندازه پایش بود را پوشید و از خانه بیرون زد سپس نگاهی به آسمان صاف اردیبهشت ماه انداخت، خیلی آرام طوری که مبادا رهگذری صدایش را بشنود گفت: ((خدایا به امید تو روزم را آغاز می‌کنم و خودت می‌دانی من همانند سلیمان نیستم که تنها عبادتش از روی

تزویر و ربا است تا مادر هوای شکمش را بیشتر داشته باشد اما عبادت من راستین است به این خاطر که تو را می‌خواهم نه شکم را))

سلیم این را گفت و از کوچه‌های باریک و تو در تو که همانند زندگی‌ش پر از سربالایی و سرازیری بود گذر کرد تا به خانه ننه حمید تنها گدای شهر رسید نه اینکه خیال کنید همه مردم پادشاه بودند و به همین علت او به این نام شهرت یافت بلکه تنها کسی که می‌توانست به راحتی غرورش را زیر پا بگذارد و گدایی کند همین ننه گدا بود که به گفته خودش اگر تمام دنیا را به او بدهند از گدایی دست بر نمی‌دارد شاید به این خاطر که به پیشه راحت طلبانه‌اش عادت کرده بود زیرا انسان زمانی به کاری عادت کند به راحتی از آن دل نمی‌کند مگر اینکه کاری دیگری جایگزین آن کند که به همان اندازه برایش لذت بخش باشد.

خانه ننه حمید همان معماری خانه صفورا خانم را داشت، با این تفاوت که در میان حیاط سنگی و سیمانی‌ش یک درخت کُنار کهنسال جای گرفته بود که سایه شاخه و برگش تمام محوطه خانه‌اش را می‌پوشاند.

سلیم برای دهمین بار با کف یکی از دستانش همراه با پنج انگشت کشیده و قد و نیم قدش به در آهنی و زنگ زده خانه ننه گدا ضربه زد تا در آخ بگوید و با صدایش صاحب خانه را آگاه سازد که کسی به

دیدارش آمده است اما هیچ خبری نشد و تنها این در پیر و فرسوده بود که دردش را احساس می‌کرد. سلیم از این که کسی در خانه باشد دیگر ناامید شده بود و می‌خواست برود اما با دیدن سنگ کوچکی منصرف شد زیرا آن را برداشت تا شاید این بار در با ضربه‌های سنگ به ستوه بیاید، مجبور شود زجه بزند و بگوید ننه حمید باز مرا کتک زدند تا تو را صدا کنند.

ننه حمید در حالی که می‌نای^۱ بلند و سیاه رنگش را به دور سر کوچک و صورت چروکیده‌اش می‌پیچاند تا مبادا مرد نامرحمی گیسوان سفید رنگش را نظاره کند در را گشود و با دیدن سلیم گفت: ((چه خبره پسر صفورا خانم؟ این همه محکم بر در می‌کوبی فکر کردی من گرم؟! یا نکنه سر احمد خان را برایم آوردی که اینقدر عجولی؟!))

سلیم لبخندی زد و گفت: ((سر احمد خان که ناقابل است شاید همین روزها کله پاچه‌اش را برایت به تحفه بیاورم))

ننه حمید که می‌نای سیاه رنگش را دیگر خوب به سر پیچانده بود گفت: ((کله پاچه کرمو احمد خان به چه دردم می‌خورد))

سپس احم ساختگی کرد و گفت: ((پسر شاشو صفورا این اول صبحی چه خوابی برایم دیدی که در رو از پاشنه در آوردی))

سلیم گفت: ((یک کاری با حمید داشتم کجاست؟))

((تو پسر مکتب رفته صفورا خانم با پسر یلقبا من چه کار داری؟))

((می خواهم ببینمش کار مهمی با او دارم))

((از دیشب به خانه نیامده هر وقت سر و کله اش پیدا شد می گویم به جُشش می گردی حالا برو شرتو کم کن که خیلی کار دارم))

سلیم که از سرازیری کوچه همچون جوی آبی که از قطرات باران جریان یافته باشد با عجله به پایین می رفت و با خودش می گفت: ((زنی که گدای شیرهای بوی تلخوش تا هفت دولت آن سوتر می رود بعد مثل اینکه غلام سیاهش به در خانه اش آمده باشد به من می گوید شاشو))

سلیم هنوز به انتهای کوچه سنگی و سیمانی نرسیده بود که پسر ننه گدا مثل اجل معلق به یکباره بر سر راهش ظاهر شد او صورتی کشیده و سبیل فرمونی داشت، باخال بزرگی روی لب هایش که آن را با بقیه متفاوت می کرد، در حالی که خشتک شلوار گل و گشاد سیاه رنگش

را می‌خاراند با حالت تمسخر آمیزی گفت: ((به به آقا سلیم چه عجب چشم ما به جمال تو روشن شد تا پارسال دوست امسال هیچ))

سلیم بعد از یک احوال پرسی کوتاه بی‌درنگ خواسته‌اش را با حمید دله دزدِ سبیل فرمونی در میان گذاشت. حمید دله دزد بعد از شنیدن حرف‌های سلیم از شدت خنده بر پاهایش کوبید و گفت: ((بچه تو تازه پشت لب‌ت سبز شده چه کار با دینامیت داری مگه اسباب بازیه؟ نکنه واسه دادشت مراد می‌خواهی؟ اگه می‌خواهی از دستش راحت شوی نیازی به دینامت ندارد فقط کافیه بهش بگویی نیروی جاذبه رو دیدی رفته توی یک چاه آنوقت خودش رو پرت می‌کند تو همون چاه))

سپس بدون اینکه مجال بدهد تا سلیم سخنی بگوید همچنان می‌خندید و می‌گفت: ((راستی این جاذبه که می‌گوید چیست؟ هر روز توپ پلاستیکی بچه‌های کوچه رو به زور از دستشان می‌گیرد سپس به هوا پرتش می‌کند و هنگامی که به سمت پایین سقوط می‌کند، می‌خندد و می‌گوید توپ که پایین بیایید به خاطر جاذبه نیست اگر هست چرا با چشم تن دیده نمی‌شود. ولی الان می‌بینم صفورا خانم به جز مراد دیوانه سلیم خُل و چَل هم دارد))

سلیم با اینکه از سخنان حمید دله دزد بسیار آزرده شده بود اما به خاطر هدف بزرگی که داشت شکیبایی پیشه کرد و خیلی آرام گفت: ((در قبالتش پول خوبی به تو می‌دهم))

((چی میگه بچه تو پولت کجا بود وقتی که شکمت دارد واسه یک لقمه نون و پاهات واسه یه وصله تمبان زار زار میزن))

((مگر نمی‌دانی من با صفدر دهل زن کار می‌کنم او هر ماه پول خوبی به من می‌دهد همه اش برای تو))

تنها فایده‌ای که حکومت نظامی احمد خان در آن سال‌های تلخ داشت این بود که باعث شد حمید دله دزد شب‌ها به کاهدون بزند و در این مدت جیبش حسابی خالی بماند، برای همین با شنیدن اسم پول چشمانش از خوشحالی برقی زد و گفت: ((مگر صفدر تمبک چقدر برای یک تمبک زدن به تو می‌دهد؟ اصلاً تو این آشوب بازار کدوم ننه قمری عروسی می‌گیری که صفدر را برای دیمبلو دیبو ببرند))

((در هر شهری مگر عزیزی بمیرد که جشن و سروری برپا نشود، شب را حکومت نظامی اعلام کردند روز را که غدقن نکردند و مردم هم هر جور شده عروسی را می‌گیرند، فلوت و تشمال هم می‌آورند تازه تو پولت را می‌خواهی من هم آن را می‌دهم فقط توکار ما را راه بینداز))

((باشه بچه تا هفته دیگه هر جور شده برایت جور می‌کنم فقط
اگه گیر افتادی و اسمی از من بیاری کاری می‌کنم مجبور شوی قید
این دنیایت را خودت بزنی))

سلیم بدون اینکه از تهدید حمید دله دزد بترسد با اطمینان
گفت: ((ولی من همین امروز می‌خواهم هفته دیگر به کارم نمی‌آید))

((مگه دینامت گه خر است که همین امشب پیدا کنم؟ بچه نکند
راستی راستی می‌خواهی مراد رو به کشتن بدهی یا شاید هم آن
سلیمان نیم وجبی که صبح تا شب جا نماز آب می‌کشد و برای صفورا
خانم از هم جا بی خبر خودش را لوس و ملوس می‌کند))

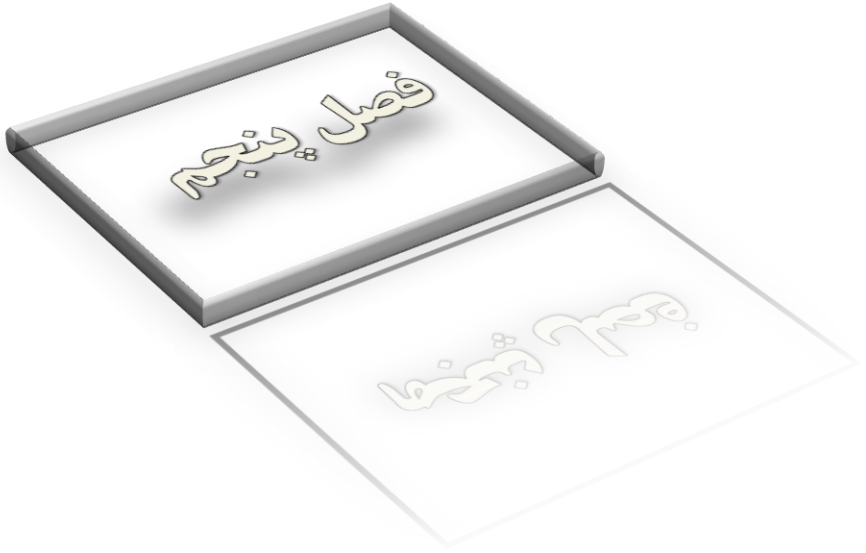
سلیم بی توجه به حرف‌های حاشیه‌ای حمید دله دزد گفت: ((تو
اگر بخواهی می‌توانی کارم را راه بیندازی مطمئن باش کار من که راه
بیفتد شاید کار تو هم راه بیفتد))

((من که اصلاً نمی‌فهمم تو چی میگی ولی باشه اگر پول بیشتر
بدهی قبول می‌کنم))

((باشه هر چی تو بخواهی))

((طرف‌های ساعت هشت بیا الانم موی دماغم نشو و دیگه برو
گورت رو گم کن که زیادی تحویلت گرفتم))

هنگامی که انسانی کوچک آرزوهای بزرگ داشته باشد هرگز به هدفش نمی‌رسد مگر اینکه با سرنوشتش بجنگد و آن را تغییر دهد تا دیگر او را به سخره نگیرد و کوچک و بزرگ را کنار هم نچیند پس در غیر این صورت یا باید آرزوهایت را کوچک کنی یا انسان بزرگی شوی. سلیم این راز مهم زندگی را نمی‌دانست زیرا او می‌خواست از راه میانبر برود و راه صد ساله را در یک شب طی کند ، برای همین قصد داشت سرنوشتش را برای همیشه از پای در بیاورد در حالی که سرنوشت هرگز نمی‌میرد فقط تغییر می‌یابد و تنها این زندگی است که نابود می‌شود.



خانه صفورا خانم بعد از مرگ تنها ستونش غلامرضا سنگ شکن باید همان سال بر سرشان آوار می‌شد اما تنها این دستان سلیم و شاید هم سمیرای کوچک بود که جایگزین ستون خانه شد، تا ریزش نکند و همیشه سقفی محکم داشته باشد. اما افسوس صفورا دستان سلیم و سمیرا را که زیر بار این سقف سیاه و کبود شد را نمی‌دید و هیچگاه از آن‌ها تقدیر نکرد برای اینکه آنوقت مجبور می‌شد سلیمانش را نادیده بگیرد او هر وقت سلیمان را می‌دید دورش چرخی می‌زد و می‌گفت: ((به خاطر عبادت تو است که ما هنوز پا بر جا هستیم))

در صورتی که سلیمان هیچ کار مفیدی انجام نمی‌داد، تنها بازیگر خوبی بود.

صفورا خانم ساده و بی‌آلایش بود، ساده بودن زیباست اما باعث می‌شود که انسان زود فریب بخورد و هر اندیشه‌ای را به سادگی باور کند، اگر

دریایی باشد به راحتی در آن غرق شود و اگر لباسی باشد آدم ساده زودتر از همه آن را می‌پوشد، انسان ساده ظاهر هر کسی را که زیباست، می‌پسندد به باطن توجهی نمی‌کند زیرا در سیرت و ظاهر خودش یک چیز می‌گذرد برای همین خیال می‌کند که همه انسان‌ها همین شگرد را برای زندگی در پیش دارند.

صفورا خانم نیز گناهی نداشت چون یک انسان ساده بود به راحتی اسیر هر خرافه‌ای می‌شد، دخترش را بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست می‌داشت و شاید همانقدر که پسرانش را، اما دختر داشتن را ننگ می‌دانست زیرا به این اعتقاد داشت که با یک خطا زندگیش را به باد فنا می‌دهد به خاطر همین همیشه به سمیرا می‌گفت: ((مواظب آستین پیراهنت هم باش چون برایت حکم دشمنت را دارد))

صفورا خانم تصور می‌کرد سلیم خدا را دوست ندارد به همین علت در هر جمعی به سادگی می‌گفت: ((خوب می‌دانم سلیم عاقبت به خیر نمی‌شود))

اما کاش می‌دانست سلیم هر قدمی که بر می‌داشت با نام خدا آغاز می‌کرد و تنها برخلاف برادرش سلیمان تظاهر را دوست نداشت.

همه می‌دانستند که سلیمان بر خلاف مادرش که با هر کلامش خدا را صدا می‌زند تنها عبادتش یک صحنه نمایش بود تا همیشه نور چشمی مادرش باقی بماند و او بدون هیچ شکی از دینداری چیزی نمی‌دانست اما صغورا چون این حقیقت را دوست نداشت هرگز نمی‌خواست حرف‌های مردم را بپذیرد و حتی برای اینکه از چشم بد دور بماند برایش روزانه اسپند دود می‌داد.

ولی سلیم از این که می‌دید مادرش تنها نان آور خانه است و از صبح تا شب در خانه بدترین دشمنش احمد خان کلفتی می‌کرد نه نانش نان بود نه خوابش خواب. برای همین حدود دو ماه بعد از فوت پدرش به مدرسه رفت تا جایگاه پدرش را بگیرد و با دست‌های ظریف و استخوانی در صخره‌ها و کوه‌های سنگی اطراف شهر سنگ می‌شکست و می‌تراشید به درستی همانند پدرش سنگ شکن زبر دستی بود.

او هر روز که خورشید در پشت کوه‌های سنگی پنهان می‌شد با چندغازی به خانه باز می‌گشت و به مادرش می‌گفت بعد از مدرسه در مغازه‌ای شاگردی می‌کند زیرا می‌دانست صغورا هرگز نمی‌خواهد پسرانش برای همیشه درس و کتاب را کنار بگذارند و از مهم‌تر پیشه پدر بدقبالشان را الگو خود قرار دهند.

تا اینکه یک روز سلیمان پرده از این راز بر می‌دارد و آن را به دست صفورا خانم می‌رساند.

یک روز سلیم برای پنهان کردن برگ‌هایی که به اعلامیه شهرت داشتند و در اصل چیزی جز اندیشه‌های چند جوان نبودند به انباری خانه رفت و متوجه شد که سلیمان دور از چشم همه در انباری خانه پیشانیش را مَهر داغ می‌کند سپس به او گفت: ((تو از خدا و پیغمبر همین قدر می‌دانی که بر پیشانیت نقش بندازی اما تا زمانی که با این پیشانی بر خداوند سجده کنی نمازت مقبول خداوند نمی‌شود))

سلیمان به غرورش بر می‌خورد تا اعلامیه‌ها را در دست سلیم دید آن‌ها را با شتاب از دست برادرش گرفت و در حیاط خانه هزار تکه کرد.

سلیم هم فریاد زد: ((صفورا خانم بیا سلیمان را ببین که فکر می‌کردی خدا پرست است، کارش به جایی رسیده که پیشانیش را مَهر داغ می‌کند او حتی نماز هم برای خدا نمی‌خواند خودم بارها دیدم هیچ ذکری را نمی‌گوید و فقط نقش یک دیندار را بازی می‌کند))

صفورا خانم تا صدای آشوب به گوشش رسید از یکی از سه اتاق کوچک و نقلی خانه بیرون آمد، بر سر و صورت خود کوبید و باز هم از

روی سادگی جیغ و داد راه انداخت که آهای مردم به فریادم برسید
سلیم، سلیمانم را کشت.

سمیرا که در گوشه‌ای از حیاط بر روی تخت سیمی زوار دررفته در
حال تمیز کردن سر شپش زده بردارش مراد بود با عجله از روی تخت
به پایین پرید، مادرش را به آرامش دعوت کرد اما کارساز نبود هیچ
کسی نمی‌توانست صفورا را هنگامی که از روی ناچاری تنها شیون
می‌زند آرام کند.

سلیمان با اینکه حال و روز مادرش را دید که چگونه همانند یک
داغ‌دیده بر سر و صورت خود چنگ می‌زند و ملتمسانه می‌خواهد که
دیگر نزاع را به پایان برسانند کوتاه نیامد و همچنان برگ‌های اعلامیه
را که دیگر هزار تکه شده بودند به مادر نشان می‌داد و با صدای بلند
که بیشتر به عربده شباهت داشت می‌گفت: ((ببین پسر سلیم مرد
سیاست شده است کاش سواد داشتی و این برگ‌ها را می‌خواندی))

سلیمان با سخنان تلخش نقش یک نمک پاشی را بازی می‌کرد که
بر زخم‌های عمیق مادرش نمک می‌پاشید تا او دردش بیشتر شود و
هرگز التیام نیابد، صفورا هم تنها سلیمان را در خانه‌اش باور داشت
برای همین با هر کلام نورچشمیش جیغ می‌زد می‌گفت: ((خدایا آخر
این پسر همه را به کشتن می‌دهد))

سلیمان در حالی که به برادر هم خونس با نفرت نگاه می‌کرد می‌گفت: ((کاش تنها گناهِش به این چهار تا برگه ختم می‌شد او دو ماه است از مدرسه فراری شده و پا جای پای پدر در کوه سنگی گذاشته و سنگ می‌شکند))

صفورا گیج شده بود و نمی‌دانست چه بگوید به سختی از روی سکوی سنگی و سیمانی بلند شد به طرف سلیم رفت و به چشمانش نگاهی انداخت و با صدای لرزانش گفت: ((تو گفتی درست را می‌خوانی و بعد از کلاس درس در مغازه‌ای شاگردی می‌کنی اما چطور توانستی به مادرت که حکم پدرت را هم دیگر دارد دروغ بگویی و سرش را شیره بمالونی))

سلیم شرمنده چهره معصوم و ساده مادرش شده بود و دیگر نمی‌توانست حرفی بزند و حتی شهامت این را نداشت به چشمان مادرش نگاهی بیندازد، تنها سکوت کرد زیرا حرف‌های سلیمان حقیقت داشتند و او به مادرش دروغ گفته بود.

صدای شیون‌های بی وقفه صفوراخانم آنقدر زیاد بود که به راحتی از حریم خانه بیرون زد و به گوش افسانه خانم و همسرش صفدر رسید، آن‌ها سراسیمه از روی دیوار صد و پنجاه سانی که تنها مرز خانه صفوراخانم با همسایه مجاورش بود سرک کشیدند و گفتند: ((باز خانه صفورا خانم چه خیر است صدایشان تا فرنگستان رفته است))

همه برای لحظه کوتاهی ساکت شدند و به دیوار کوتاه که بیشتر به پرچین شباهت داشت نگاه کردند و این سکوت لحظه‌ای با شیون دوباره صفورا خانم به پایان رسید که می‌گفت: ((افسانه خانم بدبخت شدم!!))

صفدر دهل زن گفت: ((صفورا خانم کم حرص این سه تا پسر را بخور، آن‌ها هنوز بزرگ نشده‌اند، سرشان به سنگ بخورد انسان می‌شوند))
 مراد که تا به حال ساکت بود و تنها سر شپش زده‌اش را می‌خاراند خندید و گفت: ((اما حال اوست که با تبر پدر، بر سر سنگ می‌کوبد اما نمی‌داند که یک روز همین سنگ انتقامش را می‌گیرد چه زود فراموش کرده است که پدر را چگونه نابود کرد))

صفدر دهل زن هنگامی که می‌بیند حرف‌هایش از روی دیوار کارساز نیست طولی نکشید که همراه افسانه خانم و پسر چهارده‌ساله‌اش حیدر به خانه صفورا خانم آمدند تا رو درو صحبت کنند البته او می‌توانست به راحتی از روی دیوار سنگی و سیمانی به خانه آن‌ها بیاید اما مانند همیشه ادب و نزاکت رو رعایت کرد و از همان در آهنی و زنگی وارد خانه شد.

صفدر دهل زن به سلیم گفت: ((تو هیچ فرقی با پسر م حیدر نداری او هر روز به یک بامبولی می‌خواهد درس را رها کند و با من همساز شود اما وقتی که کسی با ساز من همساز نیست چگونه پسر م را با خودم همراه کنم، تنها خواسته من این است که او دیپلم بگیرد و برای خودش کسی شود))

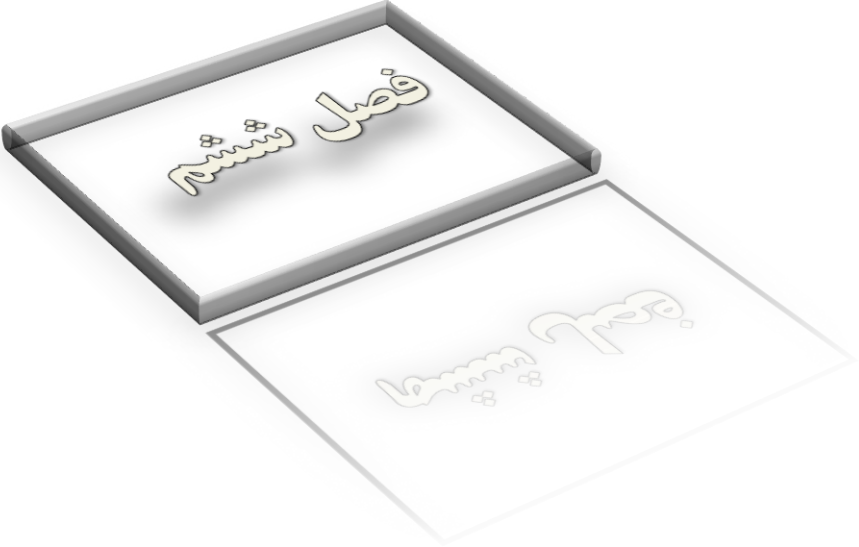
سلیم گفت: ((هنگامی که می‌بینم نان‌آور خانه تنها مادرم باشد چگونه راحت سر به بالشت بگذارم))

صفورا خانم ناله کنان گفت: ((چرا باید سنگ شکن شوی و جای پدر بداقبالت را بگیری؟ برو جایی شاگردی کن اگر من حرفی زدم))

سلیم گفت: ((فکر کردین من خیلی دلم می‌خواهد در کوه سنگی عرق بریزم و سنگ بشکنم اما وقتی هم استادان و هم شاگرد چه کسی دیگر مرا می‌خواهد))

صفدر دهل زن اجازه نداد که صحبت سلیم تمام شود و خیلی سریع گفت: ((من شاگرد می‌خواهم هر شب برایم در مجالش دهل بزن و روزها به مدرسه برو))

و از آن روز به بعد بود که سلیم توانست با خیال آسوده درس بخواند
زیرا دیگر با لطفی که صفدر دهل زن به او تقدیم کرد شبها می توانست به
چشمان مادرش بدون شرمندگی نگاه کند.



سلیم بعد از اینکه تمام پس اندازش را به حمید دله دزد داد دینامیت‌ها را از او گرفت سپس همراه فریبرز و کوروش برای اجرای نقشه خطرناکی که کشیده بودند به طرف کاخ احمد خان حرکت کردند.

این سه جوانی که به‌تازگی و برای همیشه به دوره نوجوانی بدرود گفتند، می‌پنداشتند با منفجر کردن یک کاخ و نابودی یک نفر شهرشان رنگ آرامش را به خود می‌گیرد اما در واقع افکارشان چیزی جز یک تخیل نبود زیرا سرنوشت یک ملت زمانی تغییر می‌یابد که همه مردم یک نفر شوند.

به همین علت آن‌ها بدون اینکه هیچگونه ترسی به دل راه دهند یا شک و شبهه‌ای داشته باشند در تاریکی و سکوت شهری که نفس کشیدن در آن ممنوع بود، با هزاران امید و آرزو قدم بر می‌داشتند اما ناگهان در طول مسیر با مانعی برخورد کردند که هرگز آن را پیش بینی نکرده بودند زیرا متوجه سربازان مسلح احمد خان شدند و اینجا

دیگر از کوچه‌های باریک و تو در تو برای مخفی شدن خبری نبود زیرا به میدان شهر و فلکه عمله رسیدند.

فریبرز گفت: ((تا سربازی به چشم نمی خورد به سرعت باد از فلکه بگذریم))

اما هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که ناگهان دو سرباز مسلح به فلکه آمدند تا برای رفع تشنگی آب بنوشند. کوروش و فریبرز دستپاچه شده بودند نمی دانستند چه کار کنند اما سلیم زیرک مانند همیشه آرامش خود را حفظ کرد و با اشاره او به سمت سه درخت بهار نارنج که در فلکه کارگر بدون اینکه باغبانی آنها را کاشته باشد سر برافراشتند، پنهان شدند. سه درختی که تنها درختان فلکه کارگر بودند سنگر امنی برای این سه دوست شدند.

ساعاتی گذاشت این دو سرباز خیال نداشتند به پست خود برگردند و برخلاف قانون فلکه مشغول استحمام شدند و با صدای بلند می خندیدند، همچون دو کودک بازیگوش آب بازی می کردند.

فریبرز برای اینکه حوصله اش سر نرود، چاقویی را که در جورابش برای دفاع خود پنهان کرده بود را بیرون کشید تا بر روی تنه درخت حکاکی کند.

کوروش با دیدن این صحنه اخمی کرد و گفت: ((تمام زورت تنها به این درخت بی زبان می‌رسد! چون نمی‌تواند با شاخه‌هایش بر سرت بکوبد تو بر بدنش خط می‌اندازی؟ یا اینکه از زخمش خونی جاری نمی‌شود تصور می‌کنی درد نمی‌کشد؟))

فریبرز گفت: ((بین کسی که از فلسفه همیشه صفر می‌گیرد برایمان معلم فلسفه شده است، خوب چه کار کنم؟ دیگر طاقتم تمام شده اگر حرصم رو بر روی این درخت خالی نکنم آن وقت مجبورم بر روی بدن آن دو سرباز بی عقل خط بیندازم))

سلیم نگاهی به اطراف انداخت گفت: ((دیگر کم جلب توجه کنید دارند لباس می‌پوشند که بروند))

و سپس آن‌ها به سرعت از مرکز شهر گذشتند تا به کاخ احمد خان برسند. این سه جوان هر چه از کوچه‌های تنگ و تاریک پایین شهر دور می‌شدند و به خیابان‌های عریض و چراغانی شده با خانه‌های مجلل نزدیک‌تر می‌شدند تفاوت میان سطح زندگی انسان‌هایی که از یک جنس و به دست یک آفریدگار خلق شده‌اند را بیشتر درک و حتی دیگر لمس می‌کردند .

سلیم بادیدن ساختمان‌هایی که حتی در تاریکی شب هم برق می‌زدند آهی کشید و گفت: ((که ای کاش اکثریت آدم‌ها در آرامش به سر می‌بردند اما افسوس که این اقلیت هستند که همیشه زندگی آسوده ای دارند.))

فریبرز گفت: ((چه کسی می‌داند شاید صاحبان این کاخ‌های مجلل لیاقت داشتند و زحمت کشیده‌اند، اما نه شاید عقل بیشتر و نه شاید هم طمع بیشتر داشته‌اند اصلاً من چه می‌دانم تنها خداست که می‌داند.))
کوروش لبخندی زد و گفت: ((خودت متوجه چی گفتی؟ در مورد چیزی که نمی‌دانی سخن نگو.))

کاخ احمد خان در قلب باغ بسیار بزرگی جای داشت که سرتاسر آن را درختان بهار نارنج و پرتغال پوشش می‌داد و پر بود از گل‌های یاس و پیچک‌های وحشی که از در ورودی تا ساختمان اصلی را تزیین می‌کردند تا چشمان هر ببیننده‌ای را به وجد بیاورند اما کاش در این همه زیبایی انسانی زندگی می‌کرد که سیرت زیبایی داشت نه ابلیسی مانند احمد خان.

احمد خان به خاطر تولد تنها دخترش ماهرخ از فرط خوشحالی به سربازانش دستور داد تا می‌توانند باده بخورند و شاد باشند زیرا زیباترین دختر جهان در چنین شبی متولد شد، آن‌ها هم که تنها سالی یکبار اجاز داشتند به راحتی نفس بکشند تا می‌توانند جام‌های شراب را سر می‌کشیدند و به خاطر مستی قهقهه می‌زدند.

در میان این همه سرباز مست و حیرون خدمه‌هایی هم به چشم می‌خورد که همه یکدست لباس فرمی به رنگ‌های سیاه سفید درست مانند مهرهای شطرنج به تن داشتند و اما برخلاف سربازان امشب سخت‌ترین شب زندگی‌شان بود زیرا باید شکم سیری ناپذیر مدعوین احمدخان که همه سران دولت و اشراف زاده‌ها بودند تا آنجایی که می‌توانستند انباشته کنند.

کاخ دو تا در ورودی داشت یکی مخصوص اشراف زاده‌ها بود و دیگری که در محوطه پشت کاخ جای داشت محل تردد خدمتکاران بود، سلیم و دوستانش هم تصمیم داشتند با لباس خدمه‌ها از در پشتی وارد شوند زیرا کارت دعوتی نداشتند که مانند همه مهمان‌ها از ورودی اصلی وارد شوند.

صفورا خانم قد بلندِ لاغر اندامِ چهل و پنج ساله با اینکه به سادگی معروف بود ولی پسرش را از میان این همه خدمه که لباس یک رنگ پوشیده بودند از پشت سر شناخت و با دست ضربه‌ای محکم به کفلش زد و گفت:

((پسره خیره سر اینجا چه می‌کنی؟ اگر سربازان تو را ببینند دستگیرت می‌کنند و احمد خان هم تو را به سیخ می‌کشد))

((مادر تو را به روح پدر قسم می‌خورم چیزی نگو و برای اولین بار داد و پیدا نکن که خودت باعث شوی سربازان مرا ببینند))

اما صفورا خانم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود که نبود، شروع کرد به بد و بی راه گفتن به فریبرز و کوروش که چرا دست از سر پسرش بر نمی‌دارید.

((مادر تو رو خدا کم جلب توجه کن سربازها متوجه می‌شوند، کسی چیزی نمی‌داند همه فکر می‌کنند ما هم از خدمه‌ها هستیم))

صفورا خانم ساده دل نمی‌دانست چه کند و از این ناراحت بود که نمی‌توانست شیون کند تا مانند همیشه افسانه خانم دلداریش بدهد تنها شوکه شده بود و چشمانش از شدت عصبانیت قرمز

شدند و مانند همه انسان های ساده در برابر ترس دستانش شروع به لرزش کردند.

سلیم با دیدن حال و روز مادرش به این باور رسیده بود که نقشه اش هرگز عملی نمی گردد سپس خودش را بازخواست می کرد که چرا در نقشه اش جایی برای مادرش نگذاشته بود.

سلیم چون مادرش را خوب می شناخت دوستانش را قانع کرده بود که دیگر کاخ جای ماندن نیست و باید هرچه سرعتر کاخ را ترک کنند و اما تا خواستند قدمی بر دارند ناگهان صدای ساز و آواز قطع شد و جای آن را شیون و فریاد گرفت.

صفورا در حالی که همچون بید می لرزید گفت: ((دیدی گفتم تو آخر همه ما را به کشتن می دهی))

((مادر معلوم هست چه می گویی اگر تو افشا نکنی هیچ کس نمی داند ما اینجا هستیم))

افسر دوست صفورا خانم و یکی از خدمه های کاخ، نفس نفس زنان به سمت صفورا آمد و گفت: ((نمی دانی چه شده؟.....))

صفورا به میان حرف افسر خانم پرید و گفت: ((می دانم می خواهند سلیمان و سلیم را تیر باران کنند))

سلیم که همانند مادرش ساده نبود و خوب می دانست قضیه چیز دیگری است لبخندی زد و گفت: ((مادر اجازه بدهید افسر خانم صحبتش به پایان برسد تا ببینیم چرا ما را باید تیرباران کنند!!!))

افسر گفت: ((قضیه از این قرار است که ماهرخ خانم با بشکه ای بنزین در اتاقش را به روی خود قفل کرده است و می گوید روز تولدم باید روز مرگم باشد))

و ناگهان خرمنی از آتش از پنجره اتاق ماهرخ بیرون زد و دود غلیظی همه جا را فرا گرفت، همه مهمان ها از ترس به محوطه حیاط هجوم آوردند، سربازان مست و حیرون تنها عربده می کشیدند ، به جای اینکه وارد کاخ شوند و به فریاد دختر فرماندار شهر برسند به طرف در خروجی گریختند، خدمه ها هم تنها جیغ می زدند و می گفتند: ((خدا به فریادش برسد تنها اوست که می تواند او را در میان چنین آتش سوزناکی نجات دهد))

سلیم بدون اینکه به جیغ و فریادهای ممتد مادرش توجهی کند و حتی بدون اینکه با فریبرز و کوروش هماهنگ کند وارد کاخ شد.

او احمد خان را برای اولین بار در قصر تنها و بی تاب دید هیچ کسی در کنارش نماند حتی سربازنش هم که همیشه به آنها دستور

می داد آنقدر مست شدند که نمی دانستند در اطرافشان چه می گذرد. مدعوین هم که به جز آدم های ترسو و شکم پرست کسانی دیگری نبودند، از ترس اینکه مبدا یک توطئه باشد فرار را بر قرار ترجیح دادند.

سلیم تا موقعیت را به نفع خود و آروزهایش دید با چاقویی که در پیراهنش مخفی کرده بود، قصد داشت انتقام پدرش را بدون اینکه نیازی به انفجار دینامیت باشد بگیرد.

اما صدای ناله ماهرخ که می گفت: ((پدر دارم می سوزم خدا نگهدار تا قیامت)) وجدان سلیم را به درد آورد و او را از کشتن احمد خان منصرف کرد. و سپس به سرعت یک آبشاری که از کوهی سرازیر می شود پتویی از یکی از اتاق ها برداشت و به سمت شعله های آتش شتافت تا آن را خاموش سازد.

سلیم در میان خرمنی از آتش دختری را می دید که شبیه سمیرا بود و اینبار نه تنها وجدانش بلکه قلبش نیز به درد آمد، دختری معصوم و بی گناه بدون هیچ گونه ترسی در میان هاله ای از آتش با حالت چهار زانو نشسته و با چشمان بسته زیر لب مرگ را زمزمه می کرد. چه چیزی باعث شده است دختر ناز پرورده احمدخان که در پیر

قو پرورش یافته چنین جسارتی پیدا کند تا با مرگش دست دوستی بدهد و به راحتی با او قرار ملاقات بگذارد.

سلیم به اجبار و بدون توجه به ناسزاهای ماهرخ او را لای پتو پیچاند سپس از میان شعله‌ها عبور کرد.

احمد خان آن چیزی که می‌دید باور نمی‌کرد و زبانش از ترس و شاید هم تعجب بند آمده بود که یک پسر جوان با چنین جسارت و شهمامتی چگونه توانسته است دخترش را از کام مرگ نجات دهد و برای همین درحالی که هنوز انگشت تعجب به دهان داشت برای تشکر و قدر دانی از سلیم در برابر جمع تمام سربازها و خدمه‌هایش گفت: ((من این پسر جوان را سرباز شجاع شهر می‌نامم و این افتخار را به او میدهم که محافظ تنها دخترم باشد زیرا تنها کسی که جُرْبه و لیاقت این مسئولیت را دارد تنها همین جوان است))

سپس عذر همه سربازان را خواست و حتی بعضی از آنها را به چندین سال حبس محکوم کرد.

سلیم در ابتدا با این کار مخالف بود برای اینکه او هرگز نمی‌خواست برای احمد خان قدمی بردارد که به سود او باشد اما هنگامی که اندیشید به این نتیجه رسید با این کار او می‌تواند به احمد خان نزدیکتر شود و راحت تر جانش را بگیرد. در این میان تنها کسی که

نیندشید خود احمد خان بود زیرا هرگز به این فکر نکرد سلیم آن شب، آن هم با لباس خدمه در کاخ او چه کار می کرد!!!؟

صغورا خانم بعد از رفتن سلیم در کوره آتش از حال رفت اما هنگامی که به هوش آمد برای اولین بار در زندگی به غیر از سلیمان به پسرش سلیم نیز افتخار کرد و از میان خدمه ها و سربازهایی که اطراف سلیم و احمد خان را گرفته بودند فریاد زد ((این جوانک پسر من است و من او را تربیت کردم))

احمد خان که باورش نمی شد، صغورا مستراح شورِ کاخش مادر چنین پسر خوش قد و بالا و شجایی باشد، برای همین فکر کرد صغورا او را به سخره می گیرد و سپس به یکی از سربازانش گفت: ((این زنیکه دیوانه را از کاخ بیرون بیندازید تا او را به صلابه نکشیدم))

سلیم با شنیدن این حرف احمد خان دلش می خواست سیلی محکمی بر صورت کریه اش بنوازد اما چون می دانست با این کار از هدف اصلیش که انتقام خون پدرش و یکایک مردم فقیرش است، دور می شود بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و به چشمان احمد خان نگاهی کند گفت: ((او راست می گوید این زن مادر من است))

احمد خان انگار که نه انگار تا چند لحظه پیش به صغورا توهین کرد اصلاً به روی خودش نیاورد و تنها گفت: ((این زن هم از فردا سرآشپز کاخ می شود))



زمان چه ناجوانمرد است چنان با شتاب می‌آید و می‌رود و ناغافل خنجر بُرانش را بر عمر آدمی فرو می‌کند که نمی‌داند چگونه پیر شده است و روزهایش را در کدامین سال گذارنده است، سپس تنها این کار از او بر می‌آید، آهی بکشد و بگوید ((زندگانیم بر خلاف آرزوهایم گذشت)) اما کیست که می‌تواند زمان را نابود سازد و آن را به تسخیر خود در آورد؟ او شاید کسی باشد که در لحظه زندگی می‌کند، نه به فردایش می‌اندیشد چه بخورد و چه بپوشد و نه به گذشته‌اش که چه خورده است و چه پوشیده است، او تنها توکل بر آفریدگارش دارد و تلاشی که در زمان حال انجام می‌دهد.

صغورا خانم بدون اینکه روزهای زندگی‌اش را شمارش کند تا از خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌اش دفترچه خاطراتی بسازد خیلی زود دو سال به عمرش افزوده گردید. او با اینکه چهل و هفت ساله شد ولی همچنان ساده بود و هیچ مکتبی را برای زندگی‌اش انتخاب نکرد، تنها از

مردم تقلید می‌کرد، که چگونه قدم بردارد تا آن‌ها راضی باشند و هرگز به این نیندیشید فرزندان‌ش دوست دارند چگونه زندگی کنند.

گذر عمر تنها محبتی که دارد این است، هیچ گاه برای هیچ کسی در هیچ کجای دنیا تبعیض نمی‌گذارد و همه شاهد عبور جوی زود گذر آن هستند، به همین علت سلیمان هیجده ساله نیز دو سال بزرگتر و بیست ساله شد. سلیمان در طی این مدت شخصیت واقعی خود را برای همه نمایان کرد، دیگر به یک نمایش ساده نماز نمی‌خواند تا مورد الطاف بی‌کران مادرش قرار گیرد و غذای بیشتری نصیبش گردد زیرا صغیرا خانم از هنگامی که سر آشپز کاخ شد هر آنچه طعام از مرغ بریان شده تا انواع پلوهای زعفرانی بر سفره‌های شاهانه احمدخان اضافه می‌آمد، این اجازه را داشت با خود به خانه بیاورد برای همین غذا به اندازه کافی به هر چهار تا فرزند می‌رسید ولی نمی‌دانم چرا در این میان تنها شکم سلیمان فربه گردید و آنقدر گرد و قلمبه شد که دیگر او را ریز نقش صدا نمی‌زدند و به جای آن سلیمان گامبو نام گرفت.

سلیم نیز بعد از دو سال هنوز محافظ شخصی ماهرخ خانم بود و هر کجا که می‌رفت همراهش بود به همین دلیل روابط دوستانه‌ای بین آن‌ها شکل گرفت اما هیچ گاه بر روی تنها خواسته‌اش که قتل احمد

خان بود تاثیر نگذاشت و همچنان برای رسیدن به هدفش منتظر یک فرصت بود.

اما چه کسی در این خانه سنگی و سیمانی در این دو سالی که پر در آورد و رفت مظلومیتش بیشتر گردید؟ آری او کسی نبود جز سمیرا کوچک که حال دیگر یک دختر بچه به شمار نمی رفت و چهارده ساله شد اما کاش همان کودکی که روزانه ظرف و رختها را به فلکه کارگر می برد باقی می ماند تا مجبور نمی شد برای قد کشیدنش تاوان پس دهد، تاوانی که او را مانند یک فلج، خانه نشین کرد و دیگر به دستور سلیمان حق نداشت رنگ آفتاب را به خود ببیند. باید در خانه می ماند و می پوسید تا کسی از راه برسد او را عروس خود کند.

و اما مراد هر چه سنش بالاتر می رفت امید صفورا خانم از بهبودیش کمتر می شد زیرا از دید آن ها عقلش همچون کف رودخانه ای می ماند که هر لحظه ممکن بود برای همیشه محو شود ولی کاش می دانستند مراد از همه آن ها داناتر بود تنها هنگامی که سخن می گفت خودش بود و هیچگاه برای هیچکس نقش بازی نمی کرد. در طول تمدن بشریت هر کسی نتوانست بازیگر خوبی باشد دیوانه خطاب گرفت .

صفورا خانم هرگز به قاتل عقل پسرش که باعث شد در کوچه و بازار مراد دیوانه نام بگیرد، دشنامی نداد و حتی یکبار هم او را نفرین نکرد

زیرا نمی خواست تن مرده شوهرش را در گور بلرزاند. او مرد خانه‌اش را عاشقانه دوست می‌داشت و هر شب برای زخم دستانش که به خاطر شکستن سنگ ایجاد می‌شد، مرخم می‌نهاد، به همین علت خوب می‌دانست شوهرش بی‌گناه و ناخواسته عقل پسرش را نابود ساخت.

اما چگونه یک پدر می‌تواند، فرزندش که بخشی از وجودش می‌باشد را ناقص العقل کند؟ آن هم پسری همچون مراد که اهداف خیلی بزرگ و آینده خیلی درخشانی داشت!!

غلامرضا سنگ شکن هر روز صبح، هنگامی که هنوز خورشید کاملاً از پشت کوه‌های سنگی و سیمانی پرتوهای درخشان خود را برای همه عیان نکرد و هنوز این مرد زحمت کش خستگی روز گذشته اش را از تن بیرون نیاورد و آن را زیر پایش له و نابود ساخت به طرف کوهی می‌رفت که خانه‌ی خورشید بود. همه می‌گفتند او به طرف کوه سنگی می‌رود تا سنگ بشکند، آن‌ها را بفروشد و چندرغازی برای سیر کردن شکم فرزندانشان بیاورد.

اما چه کسی می‌دانست شاید او به بالاترین نقطه شهر می‌رفت تا آفتاب را به اسارت خود درآورد به قصد اینکه آن را همانند چراغی به سقف خانه‌اش آویزان کند تا همه کسانی که طمع تلخ و دردآور

ظلمت را هرگز در طول زندگیشان نچشیده‌اند، لحظه‌ای بدون خورشید بمانند آن‌گاه شاید در تاریکی مطلق، مردم تیره بختی را که گره بختشان بدست همین طمع‌کاران کور شده است را بهتر درک کنند.

غلامرضا گنجی در میان اهالی کوچه و بازار به سنگ شکن کوچک معروف بود زیرا با تبری که خیلی بزرگتر از وزنش به نظر می‌رسید از دل صخره‌ها سنگ جدا می‌کرد، برای همین هنگامی که مردم او را می‌دیدند متحیر می‌شدند که چگونه مرد به این کوچکی تبری به این بزرگی را هر روز با خود حمل می‌کند اما غلامرضا در پاسخ لبخندی می‌زد می‌گفت: ((با این اندام کوچکم حتی توان شکست رستم هم در خود می‌بینم))

او راست می‌گفت به درستی که حتی رستم دستان هم نمی‌توانست روزانه سنگ‌های بزرگ را از صخره‌های قول پیکر که حتی زمین جنبان هم قادر به جا به جایی آن‌ها نیست با ضربه‌های تبر از هم جدا کند. سنگ شکن کوچک حتی اگر گاهی ناغافل سنگی از میان دست‌هایش رها و به دامنه کوه پرت می‌شد به راحتی از آن نمی‌گذشت و همانند توده عظیم برفی با شتاب به دنبال نان خانه‌اش از کوه سرازیر می‌شد تا آن را دوباره به چنگ بیاورد، اما افسوس او همیشه دیر می‌رسید و در حالی که

به سختی نفس می‌کشید تنها نان سفره‌اش را در میان جاده‌ای که به تازگی آسفالت شده بود می‌دید و سپس دشنام می‌خورد از راننده‌ای که بر حسب اتفاق سنگ غلامرضا گنجی سد راهش شده بود.

او در پاسخ دشنام‌های پی در پی اُتل سوارها هیچ نمی‌گفت و دشنام را با دشنام پاسخ نمی‌داد زیرا سنگ شکن به این اعتقاد داشت آن‌ها از کجا باید بدانند این سنگ که به راحتی و بالاتر از سرعت تایرهای یک ماشین از کوه قِل می‌خورد و به پایین سقوط می‌کند به همین سادگی از صخره جدا نمی‌شود!! هزاران موی سپید می‌خواهد و یک کاسه خون و یک جوی عرق، آن‌ها اگر می‌دانستند بدون هیچ شکی دشنام نمی‌دادند.

چند ماهی کار و کاسبی سنگ شکن کوچک به علت همین جاده‌ای که در دامنه کوه سنگی و صخره‌ای احداث کرده بودند از رونق افتاد زیرا یک روز سنگی بزرگی از دستش رها و به دامنه کوه پرت شد و از بد اقبالی مرد سنگ شکن این بار سد راه چهار چرخ آهنی و لوکس احمد خان فرماندار شهر می‌شود.

آن‌زمان تازه ماشین وارد شهر شده بود و اکثر مردم شهر هنوز با کالسکه تردد می‌کردند تنها سران دولت ماشین داشتند، احمد خان هم که همراه همسر و تنها دخترش ماهرخ خانم برای گردش به خارج

از شهر می‌رفتند از اینکه سنگ بزرگی برای لحظه کوتاهی مانع سیر و سفرشان شده است بسیار خشمگین شد و با اینکه غلامرضا به سرعت خودش را به سنگ رساند و آن را از جاده دور کرد اما کارساز نبود زیرا او دستور داد که دیگر این اجازه را ندارد در کوهی که از دامنه‌اش جاده‌ای می‌گذرد سنگ شکنی دیده شود چه رسد به این که بخواهد نان خانه‌اش را از دل صخره‌ها جدا کند.

غلامرضا دست و پای احمد خان را بوسید و در حالی که تضرع میکرد گفت: ((این کوه تنها کوه سنگی این شهر است و تنها درآمد من و خانواده ام است اگر سنگ نفروشد از گشنگی تلف می‌شوند))

ولی بر دل سنگتر از کوه سنگی احمد خان هیچ فایده‌ای نداشت.

روزگار غدار بد جور کاسه چه کنم چه کنم به دست مردی که تنها حرفه‌اش تبر و سنگ بود داد زیرا در این شهر کوچک شغلی دیگری نمی‌توانست داشته باشد یا باید مرد نفتی بود یا زمینی از اجدادش به ارث می‌برد که کشاورزی می‌کرد ولی غلامرضا هیچ یک را دارا نبود تنها یک کوه صخره‌ای داشت که آن هم احمد خان با ناجوانمردی ستاند.

به همین علت سنگ شکن کوچک طاقتش را از دست داد، نه نانش نان و نه خوابش خواب بود. برای هر مسئله بی‌اهمیتی از

کوره در می‌رفت و قیل و قال به پا می‌کرد زیرا مجبور شد پیشه‌اش را برای همیشه بشویید و بدون اینکه فرصت آب کشی داشته باشد روی بند بگذارد.

او برای اینکه امورات زندگانش را بگذرانند مجبور شد به فلکه عمله برود تا اگر شانس بیاورد از بین سی یا چهل تا کارگری قوی هیکلی که در صف نداری ایستاده بودند کسی انتخابش کند تا بتواند حداقل نانی به خانه بیاورد. صفورا خانم نیز به خاطر اینکه دستمزد ناچیز شوهرش به خرج و برجشان نمی‌رسید روزانه نان می‌پخت و در خیابان‌ها می‌فروخت تا از این راه اوستا برسان کند.

دو ستون خانواده هر چه بیشتر کار می‌کردند کمتر پول به خانه می‌آوردند مثل اینکه توسط جادوگر بد ضمیری طلسم شدند روزهایی بود که آن‌ها حتی یک لقمه نان هم برای خوردن نداشتند و صفورا خانم تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که شکم فرزندانش را نوازش کند تا صدای قار و قورش را خاموش سازد.

سمیرای کوچک در آن روزها با اینکه شش سال بیش نداشت چون یک بزرگسال این سختی را تحمل می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. او غصه‌هایش را تنها با چاله آرزهایش در میان می‌گذاشت، چاله‌ای کوچک در گوشه‌ای از حیاط، درست زیر سکو سنگی و سیمانی.

سمیرا تصور می‌کرد آرزوهایش را برآورده می‌کند. هنگامی که در دست همسالانش عروسکی یا سیب و اناری می‌دید بغض نمی‌کرد، حسرت هم نمی‌خورد تنها دوان دوان به طرف چاله آرزو می‌رفت و خیلی آرام طوری که کسی صدایش را نشنود می‌گفت: ((امروز پدر برایم عروسک بیاورد سیب و انار بیاورد)) اما با اینکه هیچ پاسخی نمی‌شنید خوشحال و راضی بود و حتی گاهی اوقات آنقدر در تصوراتش غرق می‌شد که اناری خیالی با دانه‌های یاقوتی را پوست می‌گرفت و با لذت می‌خورد سپس دست‌هایش را می‌شست که مبادا سیاه گردد و آنگاه می‌خندید و دوباره کنار بچه‌های کوچک می‌رفت تا لی لی بازی کند، خدا را چه می‌داند شاید به راستی چاله آرزوها به او اناری هدیه می‌داد و تنها خودش آن را می‌دید.

تا اینکه یک روز سنگ شکن کوچک بر خلاف روزهای گذشته با دست پُر وارد خانه شد آنقدر که مجبور شد در را با پا باز کند. همه با خوشحالی به طرفش رفتند هر کسی کیسه‌ای بر می‌داشت، مراد کیسه میوه، سلیم کیسه قند را و سلیمان کیسه خرما..... در میان این همه خوراکی برای اولین بار یک اسباب بازی برای سمیرا خرید، آن هم یک مار زرد متحرکی از جنس پلاستیک که چشمان سرخ رنگی داشت و به گفته خودش یک عروسک فروشی به حراج گذاشت بود. سمیرا در یک دستش مار پلاستیکی زرد

رنگ با چشمان سرخ و در دست دیگرش انار بزرگ و سرخ رنگی را داشت برای همین لبخند از لبانش محو نمی‌شد و زیر لب می‌گفت: ((حال که در یک دستم مار پلاستیکی با چشمان سرخ و در دست دیگرم اناری سرخ رنگ، دیگر هیچ آرزویی ندارم))

صفورا در حالی که میوه‌ها را با بشکه آب می‌شست گفت: ((پول این خریدا را از کجا آوردی غلامرضا گنجی نکند به راستی گنج یافتی))

غلامرضا بعد از مدت‌ها لبخندی بر لبانش نشست و گفت: ((با یک شرکت نفتی قرارداد بستم))

صفورا خانم و سه پسرش و حتی سمیرای کوچک چشمانشان از تعجب وا مانده بود و همه با خوشحالی گفتند: ((شرکت نفت؟ قرار است بروی روی چاه نفت کار کنی؟))

غلامرضا بادی به بُروتش داد و گفت: ((نه ولی یک شرکت نفتی تعریف مرا شنید و برای همین از من خواست تا برایش سنگ تراش بیاورم))

و سپس اضافه کرد: ((می‌خواهد خانه‌ای محکم داشته باشد و حتی مقداری از دستمزدم را قبل از شروع کار داده است))

صفورا خانم با لحن پر عتابی گفت: ((چه می‌گویی مرد؟ مگر می‌خواهی احمد خان دودمانمان را به باد فنا دهد؟ مگر از جانت سیر شدی؟ تو دیگر حق نداری سنگ شکن باشی))

((برای اولین بار و آخرین بار است که به کوه صخره‌ای می‌روم پول خوبی نصیبم می‌شود آنقدر که بتوانم دکانی بزنم تا بعد از مرگم خیالم راحت باشد شما گشنه نمی‌مانید))

سپس ادامه داد: ((چاره‌اش را می‌دانم شب‌ها می‌روم که از چشم احمد خان پنهان بمانم))

هر چه صفورا خانم تمنا کرد که شب‌ها محل تردد دزدان و گرگ‌هاست کارساز نبود که نبود. مرغ مرد سنگ شکن تنها یک پا داشت و تنها بر این تاکید می‌کرد هدفش این است که با دستمزدش دکانی بزند تا پیشه‌اش را برای پسرانش به یادگار بماند.

پدر فداکار روزها استراحت می‌کرد و شب‌ها دور از چشم همه به کوه صخره‌ای می‌رفت تا سنگ بشکند، سپس با فرغونی آن‌ها را به خانه می‌آورد.

تا اینکه بعد از یک ماه مرد نفتی تمام سنگ‌های تراشیده را با کامیونی که تازه وارد شهر شده بود شبانه و دور از چشم همه بار زد و دست مزد خوبی نیز به سنگ شکن داد .

او چون برای اولین بار مزه شیرین پول زیر زبانش رفت بود دچار بلای خانمان سوزی چون طمع شد و می‌خواست پول بیشتری بدست بیاورد تا به قول خودش بتواند مغازه خشکباری داشته باشد تا پسرانش بعد از مرگ او کسب و کاری داشته باشند و همین دلیل را برای خود بهانه کرد و دوباره بر خلاف میل صفورا خانم که می‌گفت: «(یک بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک بار سوم تو چنگ احمدخان هستی این بار با صمد خان یک شرکت نفتی دیگر قرارداد بست و باز هم شبانه کار کرد.)»

مراد که آن زمان چهارده ساله بود خودش را درگیر مشکلات خانه نمی‌کرد زیرا آنقدر در کشفیات جدید غرق می‌شده که احساس می‌کرد زمین خانواده اوست تنها کتاب‌هایش را دوست می‌داشت و عاشق ذره‌بینش بود زیرا می‌توانست همه چیز را با آن واضح‌تر ببیند از پوست دستش گرفته تا لانه مورچه‌ها. او گاهی اوقات مشت‌های علف را بر روی زمین می‌گذاشت و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذربین، علف‌ها را آتش می‌زد و سپس فریاد زنان می‌گفت: من روزی این ذره بین را به خود خورشید تبدیل می‌کنم.

پسر ارشد صفورا خانم نه تنها در مدرسه‌ای که درس می‌خواند بلکه در همه جا شهره عام و خاص شده بود زیرا ذهن کنجکاو و هیچ قانونی را نمی‌پذیرفت مگر اینکه دلیلی برای اثباتش بیاورند آنوقت

بود که دست از مطالعه و آزمایش بر می‌داشت. روزی که برای اولین بار قانون‌های نیوتن و نیروی جاذبه‌اش را خواند، در ذهن کنجکاوش این نیروی پنهان که هیچ رنگی نداشت تا آن را بنگرد برایش نامفهوم بود و همیشه از معلم علوم این را می‌پرسید که این نیروی جاذبه چیست که نه با چشم تن دیده می‌شود و نه چشم دل، ولی زندگی ما به آن بستگی دارد. چه کسی می‌داند کجای زمین قرار دارد؟

هیچ دانشمندی برای سوال‌های عجیب و غریبش هیچ پاسخی نداشت و تنها این معلم علوم آقای اکبری بود که ذهن خلاق او را درک می‌کرد زیرا می‌دانست مراد بدون هیچ شکی آینده روشنی در پیش دارد و برای همین پاسخ سوالش را به خود او سپرد که تحقیق کند ببیند نیوتن چگونه به این نتیجه رسیده است...

مراد برای اینکه نزد معلم علوم سربلند شود برای یافتن جواب سوالی که خود آن را طرح کرده بود، تمام کتاب‌های علمی تنها کتابخانه شهر را خواند سپس حرکت ستارگان و خورشید و هر آنچه در آسمان به راحتی با چشم دیده می‌شد و نیازی به تلسکوپ نداشت دنبال می‌کرد. اما هیچ پاسخی برای ذهن کنجکاوش نیافت و سپس با عصبانیت به زمین پای می‌کوبید و می‌گفت: ((جاذبه در کجای زمین هستی برای لحظه‌ای محو شو

من می‌خواهم در هوا شناور شوم، من می‌خواهم همانند پرنده‌ها پرواز کنم نه اینکه پرواز را دوست داشته باشم تنها می‌خواهم به وجودت پی ببرم.....))

تا اینکه یک روز صبح همچون ارشمیدوس خواب بیدار شد و فریاد زنان گفت: ((مادر راز جاذبه را یافتم! یافتم! بالاخره فهمیدم که نیوتن تنها با افتادن سیب بر کله‌اش به این نتیجه نرسید که جاذبه‌ای در کار است))

ولی کاش مانند همیشه هر آنچه را به ذهنش می‌رسید در دفترچه به رنگ کاه خود ثبت می‌کرد اما افسوس آن روز آنقدر خوشحال بود که با اینکه هوا هنوز گرگ و میش بود پر شور و هیجان از خانه بیرون رفت به این امید که به معلمش بگوید جواب سوالش را یافته است ولی طولی نکشید که با چهره‌ای بهت زده و دستانی لرزان به خانه برگشت و در حالی از دهانش کف بیرون میزد از حال رفت.

صغورا خانم با دیدن پسر ارشدش که شاد و سرحال از خانه بیرون رفت ولی اکنون همچون جسدی بر زمین افتاده بود جیغ بلندی کشید آنقدر که نه تنها سه فرزندش از خواب بیدار شدند بلکه افسانه خانم مانند همیشه خود را از دیوار یک متری بالا کشاند و

گفت: ((هنوز آفتاب طلوع نکرده در خانه صفورا خانم چه خبر است؟))

سلیم سطل آب خنکی که در گوشه حیاط، جایی که همیشه سایه داشت را برداشت و بر صورت بردارش که از حال رفته بود ریخت، مراد به هوش آمد چند ثانیه‌ای به اطرافش نگاه کرد ولی دوباره دستانش شروع به لرزش کردند.

افسانه خانم از بالای دیوار یک متری گفت: ((نگران نباشید لابد در این تاریکی جانوری چیزی او را ترسانده الان برایش نبات داغ می‌آورم))

سلیمان که آنوقت تقریباً یازده ساله بود به صورت برادر بزرگش سیلی زد و گفت: ((کم فیلم بازی کن این راهی که تو رفتی خودم از برم می‌خواهی یه هفته ناز کنی که من بروم به فلکه عمه بشکته‌ها را پر کنم به همین خیال باش...))

سمیرا همانند مادرش تنها جیغ می‌زد و می‌گفت: ((برادرم حرف بزن))

صفورا خانم تصمیم گرفت که خودش از خانه بیرون رود ببیند چه کسی اول صبحی آنقدر پسرش را ترسانده است که زبانش بنده آمده است .

صفورا خانم با اولین قدمی که به بیرون نهاد با دیدن چهره خون‌آلود همسرش که به حدی زخمی شده بود که تنها او را از چشمان دو رنگش و قد و بالای کوچکش شناخت، جیغ بلندی کشید و گفت: ((مردم به فریادم برسید مرد خانه‌ام را کشتند.))

گرگ‌ها نیمه شب درخشش طمع را در چشمان دو رنگ غلامرضا گنجی دیدند و بی‌درنگ به او حمله کردند، نبردی خونین میان مرد سنگ شکن و گله گرگ‌ها شکل گرفت. جنگی میان سنگ و دندان‌های تیز، کدامیک بر دیگری چیره می‌شود تنها خدا می‌دانست.

غلامرضا در ابتدا تمام سنگ‌هایی را که در گوشه‌ای با زحمت بسیار توده کرده بود، همان سنگ‌هایی را که بزرگتر از وزن و قدش بودند و قرار بود برایش دکانی شوند را با تمام قدرت به طرف گرگ‌ها پرت می‌کرد اما کار ساز نبود زیرا این گرگ‌ها اگر از سنگ می‌ترسیدند که در کوه سنگی زندگی نمی‌کردند.

غلامرضا در نهایت به یاد آورد که گرگ‌ها از آتش می‌ترسند سپس با فانوسی که در دست داشت لباس تنش را سوزاند تا ترس در دل گرگ‌ها بنشیند اما دیگر دیر شده بود زیرا هر کدامشان مثل اینکه کینه عمیقی داشته باشند با بی‌رحمی با چنگ و دندان‌های تیزشان نقشی خونین بر سر و بدنش زدند. کسی چه می‌دانست شاید این صخره سنگی متعلق به این گرگ‌ها بوده است و در تمام

سال‌هایی که غلامرضا سنگ شکن بود به این انتظار نشستند تا شب هنگام دزد سنگ‌ها را به دام بیندازند.

غلامرضا گنجی بعد از رفتن گرگ‌ها نه لباسی بر تنش مانده بود نه جانی که برهنه شدن تنش را احساس کند، تنها یک نفس از او به جای ماند، نفسی که از یک قلب سرچشمه می‌گرفت قلبی که دیگر از امید و آرزو تهی شده بود و تنها تلمبه می‌زد که جان خفته مرد سنگ شکن را بیدار کند تا شاید مال از دست رفته‌اش را که همان آرزوهایش بودند دوباره باز گرداند اما بی فایده بود او دیگر مرده بود سپس قلبش ناامیدانه از حرکت ایستاد آری او جانش زودتر از قلبش مرده بود زیرا دیگر امیدی نداشت.

جسد بی‌جان غلامرضا سنگ شکن را راهزنانی یافتند که از سال‌های دور در کوه سنگی کمین داشتند و سپس نیمه شب در کنار خانه‌اش نهادند تا غذای لاشخورها نشود و حداقل جسدش به خانواده‌اش برسد که برایش مراسم تدفین بگیرند.

آن‌ها هم همانند صفورا خانم غلامرضا را از چشمانش شناختند زیرا تنها مرد سنگ شکنی بود که یکی از چشمانش آبی و دیگری عسلی رنگ بود. راهزنان هم دلشان برای سنگ شکن به درد آمد اما احمد خان با اینکه فرماندار شهر بود هرگز دلش نسوخت و به التماس‌های ممتد او هیچ اعتنایی نداد، کسی چه می‌دانست شاید

اگر احمد خان غلامرضا را از رفتن منع نمی‌کرد او هرگز گرفتار گرگ‌ها نمی‌شد اما خدا می‌داند شاید روزی در جای دیگر حرص و طمع او را به دام می‌انداخت.

آری مراد از آن روز بود که به خاطر طمع پدرش و سنگ دلی احمد خان مراد دیوانه نام گرفت، مرادی که همه می‌گفتند روزی تمام دنیا با افتخار نامش را همچون درفشی بر بام‌ها بالا می‌برند مرادی که حتی اگر بر حسب اتفاق به بی‌راهه هم می‌رفت با استعداد بی‌نظیری که خداوند در وجودش نهاد، این توانایی را داشت تا مسیری تازه برای خود بسازد که آنچه را آرزو داشت به راحتی در دستانش بگیرد اما افسوس که سرنوشت بخیلش نه اینکه از اهداف و آینده‌اش آگاه بود به او رشک ورزید و گلیم خود را با گستاخی در پیشانیش گسترد، سپس چهار زانو بر روی آن نشست در نهایت جام تلخ بدبختی را به اجبار در کامش فرو ریخت تا روزی مردم او را از مراد زیرک به مراد دیوانه خطاب کنند زیرا با دیدن جسد بی‌جان و خون آلود پدرش چهار ستون بدنش به لرزش در آمد و شوکه بزرگی به او وارد شد و در آن خوشحالی لحظه‌ای به خاطر کشف مهمی که دست یافته بود هرگز تصور نمی‌کرد با چنین صحنه‌ای رو به رو شود برای همین تا چندین ماه بعد زبانش بند آمده بود و آن‌طور

که دکتر هندی گفت حافظه‌اش را نیز از دست داده است و مشخص نیست چه زمانی بهبود یابد.

از عقل و حافظه‌ی بی پایان یک دانشمند کوچک تنها یک دفترچه کاهی رنگ به یادگار ماند همان دفترچه‌ای که او مراحل روزانه تحقیقاتش را در مورد جاذبه در آن به ثبت می‌کرد ولی افسوس در آن روزی که به حقیقت جاذبه پی برد بر خلاف همیشه آن چه را که یافته بود را به علت خوشحالی در دفترچه‌اش ثبت نکرد زیرا خودش می‌خواست کشف بزرگش را به همه برساند. اما او اگر می‌دانست که روزی به مراد دیوانه شهرت می‌گیرد نه تنها بر دفترچه کاهی خود بلکه بر روی تمام در و دیوارهای کوچه سنگی و سیمانی با رنگ قرمز می‌نوشت که چه چیزی را کشف کرده است.

ای کاش حد اقل این دفترچه کوچک به دست معلمش می‌رسید اما متأسفانه چند روز بعد از اینکه مشاهیرش را از دست داد تعداد زیادی از برگه‌های دفترچه کذایی را با ذره بینش که هنوز هم جز وسایل با ارزش و لوکس او به شمار می‌رفت، سوزاند و تنها چند صفحه نامرتب از دست نوشته‌های آن باقی ماند که پر از شکل‌ها، تصاویر کودکانه و نوشته‌های نامفهوم یک نوجوان چهارده‌ساله بود. که به شرح زیر است:

روز اول

نیروی جاذبه چیست؟ آیا به راستی نیوتن با اصابت یک سیب بر سرش به وجود آن پی برد من این طور فکر نمی‌کنم و به این اعتقاد دارم که جاذبه اصلا وجود خارجی ندارد..

به دلایل زیر که اکنون شرح می‌دهم.

هر چیزی که در این دنیا هست منبع و سرچشمه‌ای دارد و هر چیزی که نیست منبع و سرچشمه‌ای ندارد مانند سیمرغ که فقط در افسانه‌ها وجود دارد اما کسی در طول تاریخ آن را ندیده است این مثال در مورد جاذبه هم صدق می‌کند زیرا نیروی جاذبه نیز نه با چشم دیده می‌شود نه منبع و سرچشمه‌ای دارد و تنها نمی‌توانیم به این مسئله اکتفا کنیم که اشیا را بر روی زمین نگه می‌دارد این دلیل قانع کننده‌ای نیست پس نیوتن و گالیله سخت در اشتباه بودند و باید توضیح کاملتری می‌دادند... به گفته نیوتن نیروی جاذبه در زمین وجود دارد و آیا در منظومه شمسی تنها زمین صاحب جاذبه است؟ پس چرا کسی تا به حال آن را با چشم ندیده است؟ چرا کسی نمی‌تواند بگوید منشاء آن کجاست؟ این موارد سوال‌های ذهن کنجکاو من هستند که شاید بعد از تحقیقاتم به این نتیجه برسم که تفکراتم بسیار بچگانه بودند و شاید هم به کشفیات جدیدی برسم...

روز دوم

دلیل ایستادن ما بر روی زمین و اینکه مانند سیارات دیگر در هوا شناور نیستیم می‌تواند هر عاملی داشته باشد در اولین قدم، من به تفاوت‌ها و شباهت‌های زمین با سایر سیارات توجه میکنم.

زمین	مریخ
۱. اکسیژن فراوان وجود دارد	۱. اکسیژن وجود ندارد
۲. خاک حاصلخیز وجود دارد	۲. خاک حاصلخیز وجود ندارد
۳. بیش از ۷۰ درصد خاک زمین را آب فرا گرفته است	۳. مقادیر آب خیلی کم است

جو مریخ و زهره هر دو تقریباً از دی اکسیدکربن تشکیل شده است اما دی اکسیدکربن فقط دو درصد جو زمین را برآورد می‌شود بیشتر جو زمین از ترکیب ۴ به ۱ نیتروژن و اکسیژن تشکیل می‌شود و این دو گاز تنها به مقادیر خیلی ناچیزی در زهره و مریخ یافت می‌شوند .

علت این امر چیست؟ چرا زمین با جو نیتروژن و اکسیژنش بین دو سیاره‌ای قرار گرفته است که هر دو تقریباً دارای جو دی اکسیدکربن خالص می‌باشند؟

طی مطالعاتی که توسط من صورت گرفت به این نتیجه رسیدم که شاید وجود گیاهانی که قبل از انسان‌ها و حیوانات بر روی

زمین وجود داشتند باعث شده است که ما به وفور اکسیژن داشته باشیم که آن هم بر می‌گردد به خاک حاصلخیز و همانطور که در بالا اشاره کردم در سایر سیارات کم یافت می‌شود.

این طور که من مطالعه کردم خاک حاصلخیز ناشی از این است که زمین مرطوب است زیرا بیش از ۷۱ درصد سطح زمین را آب فرا گرفته است و بالعکس زهره و مریخ بسیار خشک هستند و هیچ نقطه‌ای از سطح زمین به خشکی سطح زهره و مریخ نیست، در مقایسه با زهره و مریخ کویر لوت مردابی مرطوب است.

البته این گفته‌های من همه چیزی جز فرضیه نیستند برای اثبات آن‌ها باید بسیار تلاش کنم.

روز چهارم

هنگامی که بر روی زمین حرکت می‌کنیم در جو معلق نیستیم و به سادگی حرکت می‌کنیم ولی گازها در هوا معلق هستند مگر اینکه سنگین شوند بر زمین فرود آیند درست مانند باران.

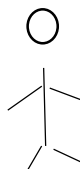
همین گازها باعث می‌شوند که اجرام سبک به طرف بالا صعود کنند مانند وقتی که یک بادکنک را پر از گاز کنیم به طرف بالا می‌رود به این معنا که بر نیروی جاذبه زمین غلبه کرده است اما هنگامی که یک توپ پلاستیکی که از پوسته ضخیم ساخته شده باشد را پر از گاز کنیم مطمئناً به طرف بالا حرکت نمی‌کند پس حریف نیروی جاذبه نشده است.

حالا همین حرکات را بر روی سیارات دیگر در نظر می‌گیریم مثلاً مریخ (بهرام) که آن‌طور که در کتاب‌ها خواندم اگر یک انسان در آنجا قدم بگذارد بدون شک معلق می‌ماند درست مانند گازها یا یک بادکنک پر از گاز بر روی زمین. پس باید بین بادکنک پر از گاز و معلق بودن یک انسان در فضا ارتباطی وجود داشته باشد البته به جز نیروی جاذبه که من هیچ اعتقادی به آن ندارم.

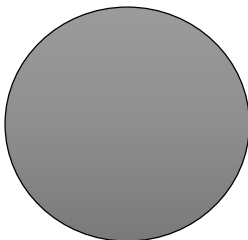
شکل هایی که مراد از تصوراتش در دفترچه یادداشتش خیلی ساده و همچون یک کودک رسم کرده است



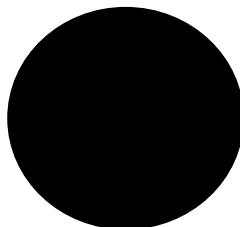
کیسه پر از گاز بر روی کره زمین



انسان در کره مریخ



کره زمین



کره مریخ

روز پنجم

تا اینجا من به این نتیجه رسیدم که تفاوت ترکیبات جو زمین با سایر سیارات باعث این نیروی جذب شده است اما وجود چه نوع گازهایی؟

باز هم در طی مطالعاتی که من داشتم این را آموختم که بالن‌ها با وجود گاز هلیوم می‌توانند پرواز کنند و درصد این گاز در زمین خیلی کم است و بالعکس در سیارات دیگر درصد بالایی دارد پس شاید علت ایستادن ما بر روی زمین وجود همین هلیوم است!! حتی ستارگان از گازهای گرم هلیوم و هیدروژن تشکیل شده‌اند. پس شاید این گاز هلیوم باشد که باعث می‌شود انرژی جاذبه در سایر سیارات از بین رود اما باز هم بر این تاکید دارم اصلا نیروی جاذبه‌ای وجود ندارد و به نظر من، نبود این نوع گازها بر روی کره زمین جاذبه را ایجاد می‌کنند.

طبق نظریه من اگر درصد اکسیژن جو زمین را کم کنیم و در عوض درصد گاز هلیوم را افزایش دهیم بدون شک اشیا به سمت بالا صعود می‌کنند. اما نه این نظریه با تصور من جور نمی‌شود چرا که اگر بگوییم دلیل ایستادن ما بر روی زمین این است که گاز هلیوم وجود ندارد سخت در اشتباه هستیم زیرا اگر ما یک اتاقی را پر از گاز هلیوم کنیم هیچ وقت در آن شناور نمی‌مانیم. اما چرا انسان در مریخ شناور می‌ماند؟

روز شانزدهم

طی مطالعاتی که داشتم به این نتیجه رسیدم اگر چه تمام اجرام سیاره‌ای، قمرها و شبه سیارات دارای میدان گرانشی هستند ولی همگی دارای جو نمی‌باشند زیرا فرار دائمی مولکول‌های گاز وجود دارد آهنگ فرار به قدرت میدان‌های گرانشی، مغناطیسی و سرعت مولکول‌ها در حد خارجی جو آنها بستگی دارد، مولکول‌های بی‌باری که با سرعت بیش از سرعت فرار به سمت بالا صعود می‌کنند. پس جو زمین می‌تواند عامل دیگر ایستا بودن ما بر روی زمین باشد.

روز بیستم

چرا فضا تاریک است؟ زمین مقدار کمی از نوری که بواسطه خورشید به آن می‌رسد به فضا منعکس می‌کند پس چرا فضا تاریک است با اینکه هزاران سیاره آن را فرا گرفته اند.

شاید به دلیل لایه اوزون باشد که اطراف زمین را فرا گرفته است و باعث می‌شود نور زمین به فضا نرسد اما منابع اصلی نور در فضا را ستارگان تشکیل می‌دهند که ارتباطی با لایه اوزون ندارند پس این موضوع را چگونه می‌شود تسفیر کرد.

می‌توان گفت شاید ما فضا را تاریک می‌بینیم ولی در واقع از نور خالص تشکیل شده باشد اما چرا ما با داشتن دو چشم بینا فضا را تاریک می‌بینیم. آری چون فضا از ما دور است چشم ما قادر به دیدن روشنایی آن نیست ولی باز هم یک سوال باقی می‌ماند چرا ستارگان را نورانی می‌بینیم.

این سوال را با دو منطق پاسخ می‌دهم.

۱. چون ستارگان خود منبع نور هستند و طبق فرمول انیشتین $E=MC^2$ سوزانده می‌شوند.

۲. رابطه بین ساختار چشممان و دنیای اطراف به این معنا که ما هنگامی یک جسمی را به وضوح می‌بینیم که نور به چشم ما باز

می‌تابد ولی این امر در فضا رخ نمی‌دهد زیرا در فضا خلا کامل وجود دارد و تنها چیزی که می‌تواند بدون واسطه از آن عبور کند نور است.

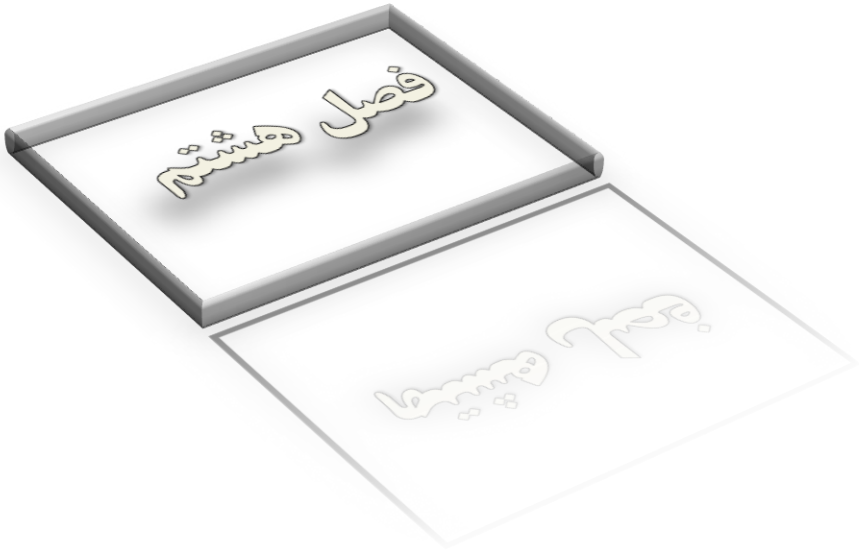
روز اول از ماه دوم

شاید این ما آدم ها هستیم که نیروی جاذبه را ایجاد و همدیگر جذب می‌کنیم زیرا تفاوت دیگر زمین با سایر سیارات وجود انسان‌ها است و از دیدگاه من شاید همین امواج پنهانی جاذبه باشد که ما با هم نوعمان رابطه برقرار می‌کنیم گاهی وقتا آن‌ها را جذب و گاهی وقتا آن‌ها از خود دور می‌کنیم اما پس تکلیف اشیا چه می‌شود؟

بین اشیا هم می‌تواند امواج پنهانی باشد که از وجود آن‌ها سرچشمه می‌گیرد مانند میز، دفتر و این مدادی که در دست من است

اما من نیروی جاذبه را می‌خواهم باید آن را کشف کنم که نیوتن حرف آخر را نزده است.....

اگر آن روز سنگ غلامرضا سنگ شکن سد راه احمد خان قرار نمی‌گرفت اگر احمد خان غلامرضا سنگ شکن را از رفتن به کوه سنگی منع نمی‌کرد و از همه مهم‌تر اگر غلامرضا گنجی طمعی که در قلبش ریشه دوانیده بود در نطفه نابود می‌ساخت شاید مراد گنجی راز جاذبه که تنها خودش از او آگاهی داشت را کشف می‌کرد و اکنون بر کرسی علم با افتخار نشسته بود و اما افسوس روزگار و سرنوشت غدار با هم متحد شدند که عقل مراد را به هر قیمتی که شده از او بستانند.



سلیم بعد از اینکه محافظ ماهرخ دختر احمد خان شد همیشه همراهش بود و به دستور احمد خان لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت حتی در کلاس‌های اسب سواری و بدمینتون او حضور داشت. ماهرخ در ابتدا از این که همیشه کسی در هر جا که می‌رود، حتی در کنار دوستانش مراقبش باشد ناراحت بود و برای همین سلیم را در خور اعتنا نمی‌دید ولی چیزی نگذشت که شیفته اخلاق و سیمای جذاب سلیم شد به همین علت خیلی زود به او دل بست طوری که ساعت‌ها می‌نشست و با محافظ جوان خود درد و دل می‌کرد.

این احساس عاشقی یک طرفه نماند زیرا سلیم نیز عاشق و دل‌باخته دختر فرماندار شد از کجا و از کی خودش هم نمی‌دانست شاید از همان روزی که ماهرخ را از میان شعله‌های آتش رها ساخت ناگافل خودش گرفتار شعله‌های سوزان عشق شد ولی او همیشه از این احساس رنج می‌کشید و می‌گفت: ((عاشق دختری

شدم که پدرش تنها دشمنم است این دو با هم جور نمی‌شوند
پس عاقبت به خیر نخواهیم شد.))

فریبرز و کوروش تنها کسانی بودند که از راز سلیم باخبر بودند و
گاهی او را سرزنش می‌کردند، گاهی دوستانه به او می‌خندیدند و
به حالت شوخی می‌گفتند: ((از قدیم گفتند عقد پسر سنگ شکن
با دختر فرماندار در آسمان‌ها بسته شده و اگر احمد خان بو ببرد
با خوشحالی تو را به غلامی می‌پذیرد))

سلیم با اینکه در خانه احمد خان روزهایش را سپری می‌کرد،
حتی در کنار تنها دشمنش می‌نشست و با او گپ و لغت می‌کرد و
حتی گاهی با صدای بلند قهقهه می‌زد ولی این خود سلیم نبود
تنها ظاهرش بود که برای رسیدن به هدف مطلوبش روزانه برای
عده‌ای نقش بازی می‌کرد. اما هیچ کس از درونش خبر نداشت
زیرا درون هر انسانی زمانی آشکار می‌شود که ظاهرش از نقشی
که بازی می‌کند خسته شود آن وقت است که رسوا می‌شود و
باطنش از پشت پرده نهان سر بیرون می‌آورد برای اینکه باطن
همیشه اصل و ناب است، نمی‌تواند نقش بازی کند و همین باطن
است که انسان‌ها را از خوب و بد تفکیک می‌دهد.

ماهرخ از پله‌های سلطنتی قصر که به صورت مارپیچ وار مرز بین طبقه اول و دوم می شد با هزار ناز و کرشمه که تنها ذات خودش نه اینکه بخواهد به خودش تکلیف سختی بدهد، پایین می‌آمد و مانند همیشه که لباس جدیدی را می‌پوشید چشم تمام خدمه و حتی پدرش را میخکوب خودش کرد و این بار نیز سلیم پسر سنگ شکن را، زیرا او با دیدن ماهرخ مات زیبایی دختری شد که عمیقاً او را دوست داشت دختری که پدرش تنها دشمن خونی او بود.

ماهرخ لباس زیبای اسب سواری که آن زمان در اروپا به تازگی مُد شده بود به تن داشت. شلوار لوله تفنگ چرم، همرنگ موهای سیاه و مواجش که با کت قرمز رنگی که پوشیده بود همخوانی بسیار داشت همچنین کلاه فرنگی سفیدی به سر داشت که زیبایی گیسوان بلندش را دو چندان کرده بود.

احمد خان از اینکه می‌دید دخترش دوباره به زندگی بازگشته و شادی و شغف مانند روزهایی که مادرش زنده بود در چشمانش موج می‌زد خوشحال بود و در حالی که لبخند از لبانش محو نمی‌شد گفت: ((دخترم ببینیم امسال با رقیبانت چه کار می‌کنی آیا قهرمان مسابقه اسب سواری می‌شوی؟!))

سلیم لبخند احمد خان را در شهر و بروی صندلی فرمانرواییش هرگز ندیده بود تا اینکه وارد قصر شد و به این نتیجه رسید که انسان خبیثی مثل او هم لبخند می‌زند. سپس با خود گفت: ((زشت ترین لبخندی که تا به حال دیدم لبخند احمد خان بود در عجبم چرا زیباترین لبخند دنیا را دختر زشت ترین انسان روی زمین دارد!!))

ماهرخ رو کرد به یکی از خدمه‌ها و گفت: ((به اصطبل دار بگو که اسب خودم و نیز اسبی را برای سلیم آماده کند))

احمدخان گفت: ((به خاطر دشمنان زیادی که دارم با ماشینی که برایت هدیه گرفتم در شهر گردش کن این طور امنیتش بیشتر است در ضمن علم دیگر پیشرفت کرده است دیگر کسی با اسب در خیابان‌ها یکتازی نمی‌کند))

ماهرخ خیلی آرام بدون اینکه به پدرش نگاهی بیندازد گفت: ((من پیشرفت علمی را که فقط در خانه ما پیشروی کرده است را دوست ندارم))

سلیم و ماهرخ در خیابان‌های ساکت و آرام بالای شهر که تنها آواز گنجشک‌ها شنیده می‌شد همچون شاه و ملکه اش پیش می‌رفتند. سلیم با اینکه دو سال از رفت و آمدش به قصر احمد خان می‌گذشت اما هنوز به این آرامش و سکوت خیابان‌های بالای شهر عادت نکرده بود و هنوز صدای دهل صفدر و جیغ و دادهای اهالی کوچه تنگ و تاریک با دیوارهای کوتاه سنگی و سیمانی در گوشش نجوا می‌کرد که سلیم پسر صفورا خانم ما را از یاد نبر.

ماهرخ برای لحظه‌ای نمی‌خواست با اسبش بتازد و هر از چند گاهی با دستان ظریف و کشیده‌اش یال‌های بلند اسبش را نوازش می‌کرد تا خیال تاختن به سرش نزنند. زیرا آن لحظه کوتاه را دوست داشت لحظه‌ای که به خودشان نگاه می‌کردند به خودشان که در آینه صاف و شفاف چشمان دیگری پیدا بودند آن لحظه را دوست داشت چون به او می‌رساند که عاشق شده است.

اما فکری برای لحظه‌ای روحش را آشفته کرد و باعث شد آن لحظه شیرین زودگذر و کوتاه به پایان برسد.

ماهرخ به چه چیزی می‌اندیشید تنها خدا می‌دانست.

او یک راز داشت رازی که در قلبش چمپاتمه زده بود و روحش را چنگ می‌زد اما او می‌خواست دیگر رازی نداشته باشد می‌خواست با کسی درد و دل کند زیرا او تا به حال دوستی نداشت ولی حال سلیم را رازدار خود می‌دید. سپس چنان تند اسبش را تازاند که سخت به نفس نفس افتاد و یال‌های بلندش در باد آغاز به پرواز کرد و سم هایش گرمب و گرمب به زمین می‌کوبید انگار که می‌خواست آن را کتک بزند انگار که زمین خون عزیزش را ریخته باشد.

سلیم هم بدون اینکه از مقصد اطلاعی داشته باشد به سرعت به دنبال کسی که از اعماق قلبش دوست می‌داشت می‌تاخت، از ویلاها و قصرهای مجلل به سرعت گذشتند تا در کمال تعجب و ناباوری به کارخانه یخ سازی رسیدند، همان کارخانه مخروبه‌ای که سلیم، فریبرز و کوروش برای مخفی شدن از چشم سربازان به آنجا پناه می‌بردند همان کارخانه‌ای که در شهر رسوا شده بود و همه می‌گفتند که صاحب کارخانه زن خیانت کار و فرزندش را همراه کارخانه و تمام دارایشش سوزانده و از شهر همچون دیوانه‌ای گریخته است.

سلیم با یک جهش از اسب پیاده شد و گفت: ((دختر فرماندار شهر با این کارخانه مخروبه چه کار دارد؟))

اما ماهرخ هنوز سوار بر اسب بود و تنها با حسرت کارخانه را نگاه می‌کرد انگار که سالهاست این مکان را می‌شناسد انگار که خودش زمانی معمارش بوده است و شاید خودش تیشه به ریشه‌اش زده باشد کسی هیچ نمی‌دانست تنها ماهرخ از همه چیز آگاه بود چرا سکوت کرد؟ و مات این مخروبه شد. اما او باید سخن می‌گفت باید این رازی که در دلش نهفته است را با کسی در میان می‌گذاشت.

سلیم نگاهی به او انداخت گفت: ((از کی تا الان پیست اسب سواری دختر احمد خان کارخانه یخ سازی شده است))

ماهرخ هیچ نگفت تنها سکوت کرد و یال‌های اسبش را نوازش و سپس بوسه زد در نهایت از روی اسب پرید و افسارش را به گوشه‌ای بست، روی سنگی تراشیده بزرگی از سنگ‌های فرو ریخته کارخانه نشست اما باز هم سخنی نگفت و تنها به نقطه‌ای خیره شد.

سلیم سنگی بزرگ از میان سنگ‌های فرورخته کارخانه برداشت و آن را کنار سنگ ماهرخ که دیگر حکم صندلی‌اش را داشت

گذاشت و روی آن نشست. برای اولین بار چشمان ماهرخ را اشک‌آلود دید دختری که حتی در میان شعله‌های آتش اشکی از چشمانش نچکید اما حال چگونه چشمان شب رنگش دُر باران شده بود.

ماهرخ به دو دیده عشفش نگاه کرد زیرا دوست داشت دوباره خود را در آینه چشمان سلیم ببیند و سپس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «سلیم دیگر مرا دختر فرماندار صدا نزن من دختر یک فرماندار نیستم»

سلیم خندید و گفت: «پس سلیم گنجی دختر فرماندار است و تو دختر مرد سنگ شکن هستی»

«کاش دختر یک سنگ شکن بودم کاش غلامرضا گنجی پدر من بود، کاش حال پدرم زنده بود حتی اگر هیچ شغلی نداشت حتی اگر هیچ پولی نداشت و تنها نفس می‌کشید ولی من می‌دانستم پدر من است»

سلیم این بار نخندید چون دانست حرف‌های ماهرخ از اعماق قلبش جریان گرفتند تا به زبان آمده‌اند و گفت: «ماهرخ معلوم است چه می‌گویی مگر احمد خان بزرگ که جانش را برای شما می‌دهد پدر تو نیست؟!»

((نه او هرگز پدر من نمی شود زیرا او قاتل پدر من است))

((مگر می شود هم قاتل پدرت باشد و هم تو را از جانش بیشتر دوست بدارد))

ماهرخ سنگ ریزه‌ای بر داشت و آن را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: ((صاحب این مخروبه پدر من است و بهتر است بگویم بود))

سلیم دوباره متعجب شد زیرا بزرگترین رازی بود که تا به حال از کسی شنید حتی آن هنگام که فهمید مادرش در خانه احمد خان قاتل پدرش، کلفت شده است این اندازه متعجب نشد حتی آن هنگام که فهمید سلیمان برادرش نماز را دوست ندارد فقط ادای دین‌داران را در می آورد این قدر متعجب نشد و او این بار به شگفت آمد و گفت: ((چگونه می شود در این سال ها با قاتل پدرت هم خانه باشی این را چگونه درک کنم))

((به تو حق هم می دهم چون خود نیز نمی و چند سالی است پرده از این راز احمد خان برداشتم مادرم بهتر است بگویم نامادریم زن احمد خان قبل از مرگش پرده از روی این راز بزرگ کنار کشید و برای من آشکار کرد که پدر من احمد خان نیست و

فرماندار شهر شما عقیم است و هرگز نمی‌تواند فرزندی داشته باشد))

سلیم گفت: ((پدر و مادر تو را کشته است تا تو را داشته باشد))

((نه مسئله به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنی نیست او می‌خواست با یک تیر دو نشان بزند))

سلیم اجازه نداد صحبت ماهرخ تمام شود و شتابان به میان حرفش پرید و گفت: ((نشان اول که تو هستی که می‌دانم ولی نشان دوم چیست؟))

((اینطور که مادرم در واقع نامادریم تعریف کرد پدرم منصور خان سالاری از دوستان صمیمی احمد خان بود و رفت و آمد بسیار داشتند تا اینکه او متوجه ذات خون‌خوار احمد خان می‌شود و در کمال حیرت و ناباوری دید که چگونه کسی که دست رفاقت با او داد از پول‌های نفت جیب خود و این اجنبی‌ها را چگونه انبان می‌کند و اما برای مردم فلک زده آنقدر خسیس می‌شود که حتی حاضر نمی‌شود قطره‌ای از نفت را در بخاریشان بریزد تا سرمای استخوان سوز زمستان را راحت به بهار برسانند...))

سپس آهی کشید و گفت: ((سپس پدرم او را تهدید کرد که مردم شهر را آگاه می سازد و با کمک آنها تخت فرمانرواییش را به زیر می کشاند، احمد خان هم از ترس اینکه مبادا با مردم شهر دست به شورش بزنند شبانه پدر و مادرم را کشت زیرا پدرم مرد قدرتمندی بود و جرات نداشت او را در ملاء عام همانند مردم عادی تیرباران کند و در آخر هم کارخانه یخ سازی پدرم را به آتش کشانید و سپس شایعه کرد مدیر عامل کارخانه یخ سازی به علت خیانت همسرش دیوانه شد و کارخانه اش را همراه زن و فرزندش به آتش کشاند و گریخت))

سلیم هرگز تصور نمی کرد کارخانه یخ سازی که همیشه برای فرار از دست سربازان سنگر امنی برای او و دوستانش به حساب می آمد قتل گاه دو انسان بی گناه باشد و سپس برای آرام ساختن ماهرخ گیسوان مشکی رنگش را نوازش کرد و گفت: ((حال من کنار تو هستم تنها به این بیندیش))

ماهرخ هنگامی که چشمان سلیم را دید که صداقت و عشق در آن موج می زند لبخندی زد و گفت: ((کاش منم دختر غلامرضا گنجی بودم آن وقت دیگر گرفتار احمد خان نمی شدم))

سلیم اخم ساختگی کرد و گفت: ((آن وقت تو خواهر من می شدی نه عشق زیبای من!))

سپس آهی کشید و اینطور ادامه داد((اگر دختر غلامرضا گنجی هم بودی از نیش زهر آگین احمد خان خلاص نمی شدی))

ماهرخ اجازه نداد صحبت سلیم به پایان رسد به میان حرفش پرید و گفت:((در این شکی ندارم که احمد خان در حق مردم ظلم بسیار کرده و این را هم خوب می دانم که تنها دختری که در این شهر در رفاه زندگی کرد در ظاهر خود من بودم ولی او بزرگترین ضربه از شمیشر بران بی عدالتیش را بر قلب من فرو برده است چون پدرم را از من گرفت))

مثل اینکه آن روز در کارخانه مخروبه روز آشکار کردن رازها بود زیرا سلیم بدون اینکه کوچکترین شکی داشته باشد و بدون هیچ گونه وقفه‌ای در صحبت‌هایش، هر آنچه در دل نهان داشت برای تنها کسی که از اعماق وجودش دوست می‌داشت تعریف کرد و گفت که به خاطر احمد خان است که مادرش بعد از گذشت چندین سال هنوز رخت عزا را از تنش در نیورد و برادر دانشمندش دیوانه و خواهر کوچکش یتیم گردید....

از آن روز به بعد ماهرخ سلیم علاوه بر قلب هایشان که با هم یکی شده بود تصمیم گرفتند بر یک راه نیز قدم بردارند که پایانش به نابودی احمد خان ختم شود.



صدای ترسناک رعد و برق سمیرای کوچک را که دیگر چهارده ساله شده بود همچون بیدی لرزاند زیرا او از رعد و برق هراس داشت و در حالی که از ترس قلبش به شتاب می‌زد کوزه سفالی بزرگی که در دستش بود را از آب ذخیره شده حبانه لبریز کرد و سپس به سرعت باد از پله‌های سنگی و سیمانی حیاط خود را به ایوان خانه رساند تا کوزه آب را روی سفره بگذارد و بردارش گلویی تازه کند، تعجیل در کارش نه به خاطر این بود که مبادا زیر باران خیس شود نه به این علت که از رعد و برق می‌ترسید بلکه تنها یک دلیل داشت که سلیمان آب خنکی نوش جان کند تا بهانه‌ای دست بردار کم طاقتش ندهد که باعث شود او را کتک بزند و این برایش از هر غرش آسمانی ترسناک‌تر بود.

سلیمان هر لقمه نان و خورشتی که می‌خورد بر طبق عادت آب می‌نوشید و همین باعث شد تا سلیمان ریز نقش لاغر اندام بعد از

گذشت دو سال شکمش به اندازه شکم احمد خان بزرگ و فربه شود، درست مانند اینکه با فرماندار شهر مسابقه‌ای به نام **ذخیره چربی** راه انداخته باشد شاید به این خاطر بود که سلیمان دیگر همان غذای احمد خان را وارد معده و شکم خود می‌کرد زیرا از زمانی که صفورا خانم سرآشپز شد قصر شد ته مانده‌های غذا را برای فرزندانش می‌آورد و دیگر از نان و دندان خوردن خبری نبود اما سلیم با اینکه سر میز شاهانه احمد خان می‌نشست روز به روز لاغر و لاغرتر می‌شد برای اینکه هر لقمه غذایی که در دهانش می‌گذاشت از فرط نفرت نسبت به احمد خان همچون گلوله‌ی آتشینی می‌شد و گلویش را می‌سوزاند.

سلیمان در حالی که چهار لپی غذا می‌خورد زیر چشمی به سمیرا که در گوشه‌ای از ایوان نشسته بود نگاه کرد و با حالت تهدید آمیزی به او گفت: ((چیه دختر به باران خیره شدی؟ به چه چیزی فکر می‌کنی که این چنین غرق در افکارت هستی؟ نکند خبری است؟ نکند خبر مرگت عاشق شدی؟ وای به حال روزت اگر شکم صحت داشته باشد))

سمیرا در ابتدا صدای برادرش را نشنید زیرا تنها به این می‌اندیشید که چگونه قطره‌های به این کوچکی می‌توانند بر روی زمین همچون

دریایی بزرگی شوند! اما هنگامی که سلیمان لیوان آب را به سویش پرتاب کرد و گفت: ((دختر باید سرت بشکند تا حواس گور به گور شده‌ات سر جایش بیاید؟ ملتفت شدی چی گفتم یا دوباره تکرار کنم؟)) جیغ بلندی کشید و به شکافی که در دیوار به خاطر ضربه لیوان ایجاد شده بود نگاهی کرد سپس با صدای لرزان گفت: ((ملتفت شدم از این به بعد چهار دنگ حواسم همیشه جمع است))

سلیم با نظارت صفورا خانم در حیاط با سیم بلندی در حال باز کردن راه آب بود تا صدای جیغ سمیرا را شنید به سمت ایوان نگاه کرد و گفت: ((چیزی شده سمیرا؟!))

سمیرا از ترس اینکه مبادا دو برادرش با هم گلاویز شوند گفت: ((نه برادر از صدای رعد و برق ترسیدم))

صفورا با تعجب گفت: ((دختر مگردیوانه شدی! کو آسمان غرمبه؟ من که چیزی نشنیدم؟!))

سلیم گفت: ((آسمان غرمبه که ترس ندارد)) و سپس سیم بلند را به گوشه‌ای انداخت و گفت: ((مادر با این سیم این راه آب باز نمی‌شود باید از جایی یک سیم بلندتر پیدا کنم))

صفورا با نگرانی گفت: ((تا تو سیم بلندتر پیدا کنی این خانه را که که حیاطتش صد متر زیر زمین است آب می برد. پدر خدا بیمارزت این آب راه را درست کرد تا هنگامی که باران می بارد به کوچه برود اما افسوس که خبر نداشت روزی شاید سیل بیاید))

سپس اینطور ادامه داد: ((کاش تا قبل از اینکه سیل شود مراد بی عقل و بی خیال به خانه بیاید))

سلیم لبخندی زد و گفت: ((نگران نباش مادر، تا به حال باران این شهر به سیل نرسید))

اما بر خلاف پیش بینی سلیم جنگ سختی میان باران و طوفان در آسمان شکل گرفت مثل اینکه طوفان ظالم با ستمکاران شهر همدست شده بود برای همین چنان با نفرت قطرات پاک آسمانی را نهیب می زد و می گفت: ((چرا بر آتش ظلم این شهر می باری بگذار همیشه فروزان باشد))

اما باران در حالی که با شتاب از آسمان به زمین می بارید در پاسخ می گفت: ((تو هرگز نمی توانی وجود مرا دگرگون سازی من برای این خلق شده ام تا آتش را خاموش سازم زیرا قطره های کوچک من همیشه با هم هستند و هیچ کسی تا به حال یک قطره باران را ندیده

است که تنها از آسمان فرود آید پس تو ای باد بی رحم چگونه می‌توانی
هزاران قطره متحد را نابود سازی؟!))

قطره‌های باران همچنان در مقابل طوفان سهمگین مقاومت می‌کردند
و تنها اندکی از مسیر اصلی آنها که خط مستقیم از آسمان به زمین
بود منحرف و طولی نکشید وارد ایوان خانه صفورا خانم شدند انگار که
می‌خواستند به آنجا پناه ببرند انگار که خانه صفورا خانم را سنگر امنی
برای خود می‌دیدند برای همین ایوان خیس و فرش نیز خیس شد
صفورا خانم که در حال نماز خواندن بود جانمازش خیس شد پیراهن
شش سمیرا خیس شد و برای همین مجبور شدند به اطاقی کوچک با
در زنگی و آهنی پناه ببرند.

صفورا خانم آرامش نداشت و با تسبیحی که در دستش بود ذکری
را مدام زمزمه می‌کرد یا کریم یا رحیم یا دلیلِ گلِها، نوح در
کشتی نشست این دعا را خواند باران وانشست

سپس بر پاهایش کوبید و گفت: ((پروردگارا مراد بد اقبال من در
چنین طوفانی کجاست؟!))

سمیرا مادرش را به آرامش دعوت کرد و گفت: ((مادر به دلت بد راه نده مراد جای دوری نرفته لابد با بچه‌های کوچ‌بازی می‌کرد باران که بارید از ترس به خانه یکی از همسایه‌ها پناه برد))

((درست است که همه می‌گویند مراد بی عقل است اما با آن هیکل بزرگش یک مرد به حساب می‌آید و هیچ کسی هم نامحرمی را به خانه اش را نمی‌دهد ...))

حرف‌های سمیرا بر دل بی قرار صفورا کارساز نبود برای همین سلیم و نیز سلیمان را برای پیدا کردن مراد فرستاد.

و اما طولی نکشید که در زنگی و آهنی حیاط خانه صفورا خانم با لگد سلیم باز شد و مراد قد بلند و چهار شانه با یک آردنگی از سلیمان چاق و کوتاه قد به داخل پرت شد.

مراد دیوانه که می‌توانست مانند یک ستاره در علم فیزیک بدرخشد در حیاط سیمانی خانه که دیگر از شدت باران دریایی شده بود مانند کیسه زباله‌ای پرت شد و اما هیچ نمی‌گفت و تنها می‌خندید. سلیمان با پاهای کوتاهش هر چه قدرت در بدنش بود را جمع کرد و بی‌رحمانه برادر بزرگترش را کتک می‌زد و اما مراد همچنان می‌خندید و می‌گفت: ((من در این دریا غرق نمی‌شوم بگذار باران ببارد او بی گناه است این راه

آب خانه است که باید اعدام گردد تا بيموزد خودش را برای حیات
نگیرد و پُز ندهد))

صغورا تسبیحی که در دستش بود را رها کرد و سراسیمه از پله‌ها
پایین آمد و فریاد زد((زن این زبان بسته را تو از کی این همه بی رحم
شدی؟))

سلیم دست سلیمان را گرفت و به عقب انداخت و گفت:((روزی
خداوند دستت را می‌شکند و آن روز دیر نیست))

سلیمان به حرف سلیم اعتنایی نکرد و تنها برای لحظه‌ای کوتاهی
با خشم به او نگاه کرد و سپس به مادرش گفت:((تو که که خبر نداری
آبروی ما را در هفت دولت برده اصلا می‌دانی کجا رفته است؟))

مردا به میان حرفش پرید و گفت:((آنجا بعد چهارم جاذبه را یافته‌ام
جایی که آدم حتی زیر باران هم برود خیس نمی‌شود))

سلیمان صدایش را بالاتر برد و گفت:((خفه شو نروک خُل و چل تو
به خانه آن مردک جذامی رفتی بعد با کمال پُرویی می‌گویی جایی که
آدم حتی زیر باران هم خیس نمی‌شود تو یاد بگیر شب‌ها تُشکت را
خیس نکنی پیرمرد شاشو))

سلیم خیلی آرام و آهسته به مادرش گفت: ((زاهد پارسایی که به تازگی به این محل آمده است او را زیر باران می‌بیند و میان این همه رهگذر دلش برایش می‌سوزد به خانه‌اش می‌دهد))

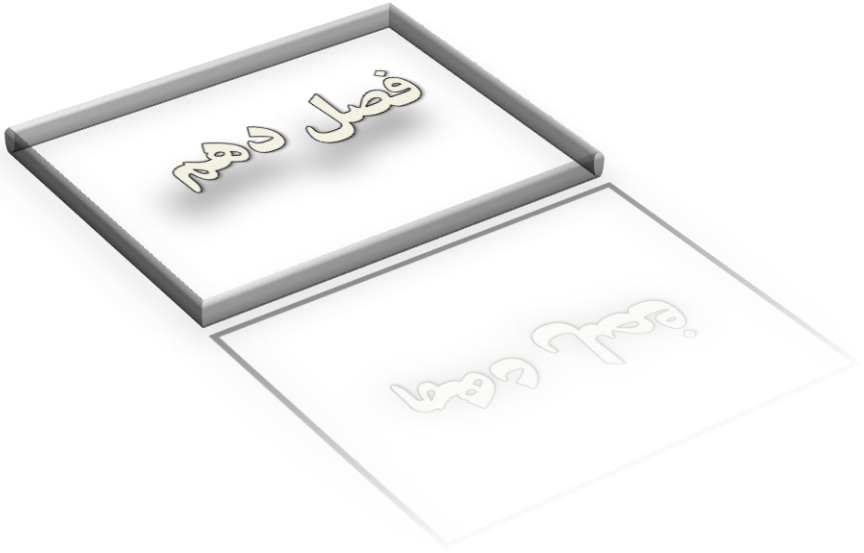
مادر با اطمینان لبخندی زد و گفت: ((همان عابد پارسا را می‌گویی که به تازگی به محله آمده؟ به درستی که انسان شریفی است اما افسوس که صورتش را جذام خورده است))

سلیمان با خشم گفت: ((مادر از تو انتظار نداشتم مگر نمی‌دانی آن مردک نجس است؟! صورت کریه‌اش را مگر ندیده‌ای؟! از کجامعلوم واگیردار نباشد؟ باید زود این گندبک را از سر تا پا بشوری تا خانه را به گند نکشیده))

((تو دیگر از خوب و بد بودن کسی برای من نگو که از هنگامی که خدایت را ترک کردی کسی از کاراهایت سر در نمی‌آورد))

مراد در آبی که در حیاط دیگر مانند دریا شده بود قیل می‌خورد و می‌گفت: ((مگر سگ به او ریده است که نجس باشد تازه اگر مجوس هم باشد من راز جاذبه را فقط در آنجا یافته‌ام که چرا با چشم دیده نمی‌شود و اما هست و وجود دارد))

سمیرا به برادرانش که در زیر باران جدال می‌کردند نگاهی انداخت
سپس دانه‌های تسبیح را که مادرش به انتها نرسانده بود تمام کرد و
زیر لب زمزمه کرد: ((خدایا شکر برادرم را سالم و تندرست به خانه
رساندی))



از زمانی که انگلیسی‌ها بوی نفت به مشامشان رسید همچون زنبور در این شهر کوچک کندو زدند و اما نه زنبور برای آن‌ها تشبیه درستی نمی‌تواند باشد بلکه بیشتر به مگسانی شباهت داشتند که در اطراف یک شیرینی سیاه‌رنگی به نام نفت تجمع، سپس به سادگی انگل شهر شدند. این بیگانگان خونخوار از طرف چه کسی دعوت شدند؟ و میزبان چه کسی می‌توانست باشد؟ میزبانی که مگسان را جز مدعوین خود قرار دهد بدون هیچ شکی از نعمت عقل برخوردار نبوده است زیرا نه خود از شیرینی می‌خورد و نه ذره‌ای به دهان کودکانش می‌گذارد، تنها نظاره می‌کند که چگونه مگس‌ها بی‌رحمانه شیرینی را به گند می‌کشند و اما او همچنان سکوت می‌کند و ویز ویز مگسان را چهار زانو نشسته گوش می‌دهد، سپس منتظر می‌ماند تا مگس‌ها بخوابند و او ته مانده‌ی آنها را نوش جان کند.

سلیم در کوچه های تنگ و تاریک با دیوارهای کوتاه جفت و جفت هم قدم بر می داشت و در ذهنش تنها دو هدف می گذشت یکی رهایی ماهرخ از کاخ احمد خان ظالم و دیگری نابودی مگسان خونخوار که اگر اولین هدفش را به انجام برساند دیگر نیاز نیست برای هدف دومش تلاش کند زیرا با نابودی احمدخان، مگسان نیز نابود می شوند.

که ناگهان صدایی گستاخانه رشته افکارش را درید و دیگر اجازه نداد سلیم به اهدافش بیندیشد.

صدایی که می گفت: ((خانه صفورا خانم بعد از مرگ غلامرضا سنگ شکن آباد شد!))

صدای که می گفت: ((آدم نان خور احمد خان باشد و گشنه بماند!))

صدایی که می گفت: ((آدم معشوقه اش دختر فرماندار باشد و غصه هم بخورد!))

این صدا آنقدر گوش خراش بود که خشم سلیم آرام را برافروخت، به پشت سرش با عصبانیت نگاهی انداخت تا چشمش به حمید دله دزد و قدرت گلوله و فاضل کاهگلی و سه تا از اوباش محل افتاد، سه گرگش را در هم کشید. آن ها با دیدن اخم سلیم خنده ای سر دادند که صدایش تا هفت کوی آن سوتر رفته بود سپس حمید دله دزد

گفت: ((چیه پسر صفورا خانم به تریج و قبات بر خورد؟ مگه دروغه؟ تا دیروز که شکمت واسه یه لقمه نون و پشتت واسه یه وصله تمبان زار زار گریه می کرد))

فاضل کاهکلی در حالی که زیر بغلش را می خاراند گفت: ((بابا همیشه که همش اره سوی خود باشین^۱ بد نیست زیر پاتون هم نگاه کنید ما اون پایین پایین داریم براتون به قول فرنگی ها بای بای می کنیم))

سلیم دیگر نتوانست تحمل کند زیرا از فرط عصبانیت چشمانش را خون به تصرف خود در آورد و همانند شیر گرسنه ای که سه تا گفتار به تورش خورده باشد به سوی آن ها حمله ور شد.

در همین لحظه مراد دیوانه وارد کوچه شد، معرک را دید سپس با آستینش آب بینیش را که دیگر به طرف لب هایش جاری شده بود را پاک کرد و گفت: ((چه جاذبه قوی بین آن هاست!!! سه نفر بر روی یک نفر خراب می شوند!!! اما جاذبه ای که سازگار نباشد باید دفع شود))

مرادی که به دیوانه شهرت داشت، با آن هیکل گنده اش که سه نفر مثل حمید دله دزد و فاضل کاهکلی و قدرت گلوله را به راحتی قورت می داد به سمت آنها دوید و فریاد زد نیرو دافعه آمده است همگی

^۱ تنها در بند منافع خود بودن

فرار کنید سپس با دستان بزرگش و تنها با دو حرکت هر سه اوپاش را به گوشه‌ای پرت کرد طوری که دیگر جرات نزدیک شدن به سلیم را نداشتند و بعد لبخندی زد و گفت: ((گاهی وقتا بعد چهارم جاذبه ناسازگار است که باید دفع شود جاذبه سازگار را من تنها در سجاده مادرم و خانه عابد جذامی دیده ام))

سلیم در حالی که در گوشه‌ای بی حال افتاده بود به سختی بلند شد و سر بردار بی عقلش را بوسید سپس برای اینکه سر و روی خود را بشوید به طرف فلکه کارگر رفت. در گوشه‌ای کنار حوض نشست و در افکارش غرق شد، به این نتیجه رسید حرف‌های تلخ مردم جز حقیقت چیز دیگری نیستند و با خودش گفت: ((مردم همیشه ظاهر را می‌بینند و از باطن تنها خداست که آگاهی دارد پس شاید حق داشته باشند که تصور کنند نون خور احمد خان هستیم)) بعد انگار که در حوض سیمای کریه احمد خان را دیده باشد با نفرت آب دهانش را بیرون انداخت و گفت: ((لعنت به احمد خان، لعنت به این زندگی، لعنت به من که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید))

زنی که آن سوی حوضچه مشغول پر کردن کوزه هایش بود سریع آب کوزها را خالی کرد و گفت: ((آهای مردک اینجا که مستراح خانه نیست که تُف می‌اندازی))

سلیم چون می‌دانست کارش اشتباه بود خجالت کشید برای همین هیچ پاسخی نداد و سریع از کنار حوضچه بلند شد.

اواسط ظهر بود و آفتاب به طور مستقیم، بدون هیچ چشم‌داشتی بر شهر می‌تابید اما کوچه‌های پایین دست شهر مانند ساعات آغازین صبح پر از شور و هیجان بود. هر کسی به کاری خودش را سرگرم می‌کرد، کودکان ده یا دوازده ساله‌ای که بر روی زمین داغ هفت سنگ بازی می‌کردند. پیرزن سیاه جامه‌ای در گوشه‌ای کنار درب یه دهنه زنگی و آهنی خانه‌اش نشسته و پشم گوسفندان را با دوک می‌ریسد. مرد ریزی نقشی که با فرغونی دختر علیش را در سرازیری کوچه به سمت فلکه کارگر می‌برد. عده‌ای زن و مرد هم به تجمع گنجشکان در گوشه‌ای از دیوار سنگی و سیمانی خانه‌ای نگاه می‌کردند و از ترس اینکه مبادا ماری در آنجا لانه گزیده باشد آتش برافروختند..

اما سلیم بی توجه به همه آدم‌ها سرش را پایین انداخت و به سرعت باد از میان آن‌ها گذشت تا خودش را به خانه کوروش که دو تا کوچه بالاتر بود برساند. او می‌خواست نقشه تازه‌ای با کمک دوستش، برای سرنگونی احمد خان طرح کند و شاید این‌گونه خیالش اندکی آسوده گردد.

خانه کوروش را سربازان محاصره کرده بودند انگار که می‌خواستند یک قاتل فراری را دستگیر کنند انگار که در آن خانه جرم بزرگی رخ داده باشد و اکنون دولت از آن آگاه شده است. سروان خسروی با اینکه قد کوتاه و چاق بود ابهت زیادی در میان مردم داشت و در واقع دست راست احمد خان در شهر به شمار می‌رفت، به یکباره با سربازانش برای دستگیری کوروش به خانه‌اش هجوم آوردند و او را در حالی که در یکی از اتاق‌ها نماز می‌خواند دستگیر و سجاده‌اش را به میان حیاط پرت کردند. توران خانم مادر کوروش جیغ می‌زد و لابه کنان می‌گفت:))
پسرم را کجا می‌برید او که کاری نکرده است))

سروان خسروی کشیده‌ای جانانه‌ای به گوش کوروش زد و گفت:)) این پسرک دشمن دولت است و دشمن دولت دشمن احمد خان است باید کمی آب خنک بخورد و مزه شلاق را زیر زبانش احساس کند تا باد کله بی عقلش اندکی بخوابد))

توران خانم به دست سروان خسروی بوسه‌ای زد و گفت:)) چه می‌گویی جناب؟ کدام دشمن دولت؟ مگر عکس احمد خان را به دیوار خانه نمی‌بینی؟ مگر آدم عکس دشمنش را قاب می‌کند و به دیوار می‌آویزد))
کوروش که دستانش اسیر دسبند دولت شده بود با دیدن مادرش که عاجزانه دست سروان خسروی را می‌بوسد به سخن آمد و گفت:))

مادر مگر زالوهای خونخوار را بر روی دستان کثیفش ندیده‌ای؟ مگر تو نماز نمی‌خوانی که بر هر دستی بوسه می‌زنی؟))

خسروی از شدت عصبانیت با قنداق تفنگش بر سر کوروش ضربه‌ای زد و او از حال رفت. توران خانم که کاری از دستش بر نمی‌آمد تنها بر سر خود کوبید و جیغ و فریاد می‌زد.

سلیم تازه از راه رسید و هنگامی که کوروش، کسی که از برادر هم خونسش برایش عزیزتر بود را بی حال بر روی زمین دید، خون جلو چشمانش را گرفت و می‌خواست عکس العملی نشان دهد اما سروان خسروی با دیدن سلیم به پیشبازش رفت و دست دوستانه‌ای به او داد مثل اینکه سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند به همین دلیل سلیم به اجبار سکوت کرد زیرا اگر آن‌چه در درونش می‌گذشت را افشا می‌کرد، هرگز به آرزوی مشترکشان که نابودی احمد خان بود نمی‌رسیدند.

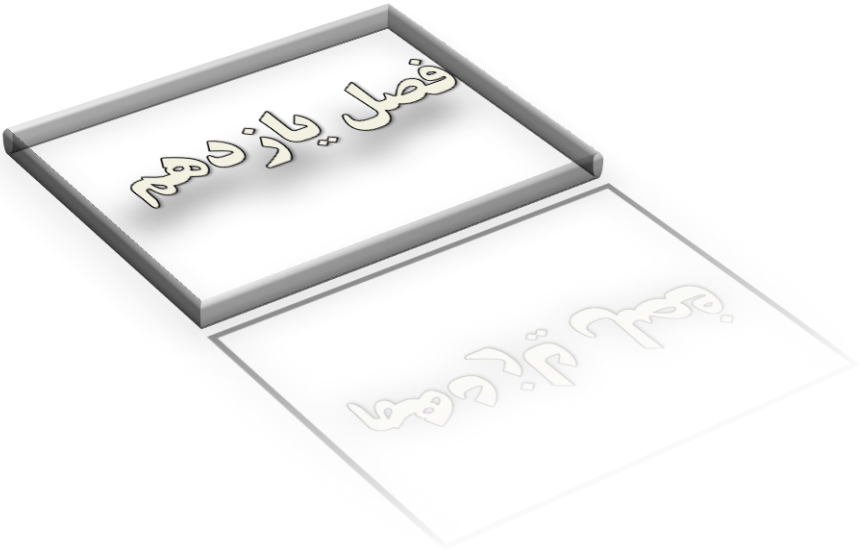
توران خانم که بالعکس مادر سلیم فربه و کوتاه قامت بود ولی همانند او همیشه جامه سیاه به تن داشت زیرا با اینکه سال‌ها از مرگ شوهرش می‌گذشت همچنان عزادار بود برای همین تنها امیدش به زندگی پسرش کوروش و دختر کوچکترش شعله بود.

او با دیدن رابطه‌ی دوستانه سلیم و سروان خسروی شوک شد و گفت: ((پسر غلامرضا سنگ شکن نمک خوردی، نوش جانت ولی چرا نمک به چشمم پاشیدی، کورمان کردی آب زیر کاه، پس تو برای پسرم چاه کندی))

سپس به صورت سلیم تف انداخت و اینطور ادامه داد((همه به من می‌گفتند شاید سلیم هم به بردارش رفته و یک جاسوس است اما من می‌گفتم نه او ذاتش فرق می‌کند اما لعنت به ذات هر دویتان))

سلیم هیچ نگفت تنها سرش را پایین انداخت اما کوروش با اینکه از سر رویش خون می‌چکید برای اینکه دوستش به دردسر نیفتد، به زحمت لب‌گشود و گفت: ((مادر چه می‌گویی من هیچ دوستی با او ندارم))

سروان خسروی لگد محکمی، انگار که می‌خواست تویی را وارد دروازه کند به کوروش زد و گفت: ((برای اولین بار حرف راست و حسابی زدی آخر معلوم است با سلیم فدایی احمد خان، تو حروم زاده هیچ رفاقتی نباید داشته باشی))



ماهرخ خواب می‌دید او پدر و مادرش را که تا به حال ندیده است برای اولین بار در خواب نظاره می‌کرد، برای آن‌ها دست تکان می‌داد و می‌خندید، پایکوبی می‌کرد. می‌خواست به آغوششان برود زیرا او اولین بار است که آن‌ها را می‌دید اما در خواب هیچ قانونی وجود ندارد، همه چیز هست ولی افسوس هیچ چیز سر جای خودش نیست. خواب بی‌قانون است برای همین زیاد دوامی ندارد و او تا می‌خواست گرمای تن مادرش که از او زاییده شده است و دستان قوی پدرش را بو بکشد ناگهان کوهی از یخ میان آن‌ها برافراشته شد، کوهی که در یک سمت آن ماهرخ و در سوی دیگرش عزیزانش جای داشتند. ماهرخ آن لحظه در خواب کودکی هشت ساله شد، گریه می‌کرد از شدت ناراحتی پایش را بر زمین می‌کوبید سپس از کوه یخ بالا رفت اما طولی نکشید لیز خورد و به پایین سقوط کرد. ناگهان ازدهایی را دید که سرش کله احمد خان بود و با آتشی که از دهانش فواره می‌زد کوه یخ

را ذوب می‌کرد. او برای لحظه‌ای مسرور شد زیرا دیگر مانعی وجود نداشت اما هنگامی که جسد سوخته پدر و مادرش را دید، از حال رفت سپس بر روی تکه بزرگی از یخ در دریا شناور شد و تا آن جا که چشمش قادر به دیدن بود فقط آبی دریا را می‌دید و دیگر هیچ.

دریا آبی سیاه شد، می‌خواست ماهرخ را ببلعد، اما سلیم اجازه نداد، آفتاب شد و با پرتوهایش او را از غرق شدن رهانید اما خودش در قعر سقوط کرد.

هر انسانی هنگامی که به مرحله‌ای از خواب می‌رسد که احساس می‌کند روحش آزار می‌بیند دنیا واقعی را صدا می‌زند زیرا می‌خواهد به جسمش باز گردد اما هنگامی که کسی صدایش را نشنود به این معناست که روح تا ابدیت از جسم جدا شده و مرده است.

به همین علت ماهرخ در حالی که از شدت ترس و اضطراب از سر و رویش عرق می‌چکید فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. یکی از خدمه‌ها با شنیدن صدایش با عجله خود را به اتاقش رساند، او را از عالم خواب جدا کرد و گفت: ((چیزی نشده ماهرخ خانم تنها یک خواب بوده است

همین))

ماهرخ از روی تختش بلند شد و در حالی که به تندی نفس می‌زد گفت: ((اگر خواب‌ها تنها یک خواب و واقعی نیستند پس چرا آن‌ها را تعبیر می‌کنند))

خدمه بدون اینکه هیچ پاسخی بدهد تنها یک لیوان آب به ماهرخ داد و گفت: ((سلیم خان از من خواستند به شما بگویم که هر وقت از خواب برخاستین به باغ بروید و در جای همیشگی منتظر شما هستند))

ماهرخ و سلیم شانه به شانه هم در باغ بزرگ احمد خان که همچون حاله زحل اطراف کاخ را احاطه کرده بود قدم می‌زدند و چشم هر بیننده‌ای که آن‌ها را می‌دید ناخواسته به حسادت و می‌داشتند زیرا تصور می‌کردند این دو پرنده عاشق تنها از عشق و وصال سخن می‌گویند و هیچ غمی نیست که حتی برای لحظه‌ای آن‌ها را آزرده سازد اما یکی از قوانین زندگی این است که همیشه آن چیزی که به طور واضح به نظر می‌رسد صحیح نیست و ممکن است در آن خطایی باشد، خطایی که شاید همه آن حقیقتی که با چشم می‌بینم را نقض کند زیرا ماهرخ از دردی سخن می‌گفت که روحش را روزانه با نیشتر برانش می‌تراشید و باعث می‌شد نسبت به تمام زیبایی‌هایی که از کنار آن‌ها می‌گذشت بی تفاوت باشد. درختان پرتغال، بهار نارنج و حتی

گل‌های رز و هفت رنگی که به آرایش خارق‌العادی سنگ فرش باغ را تزئین کرده بودند به نظرش نمی‌آمد، تنها با بغضی که در گلویش نهفته بود به چشمان سلیم نگاه کرد و گفت: ((چرا مرا نجات دادی؟ ای کاش می‌گذاشتی در آتش می‌سوختم اما حال هزار بار مرگ را تجربه نمی‌کردم، به سختی نفس می‌کشم، احساس می‌کنم هوایی که در آن تنفس می‌کنم بوی خون می‌دهد خیلی سخت است با قاتل پدر و مادرت هم سفره باشی و هیچ نگویی.))

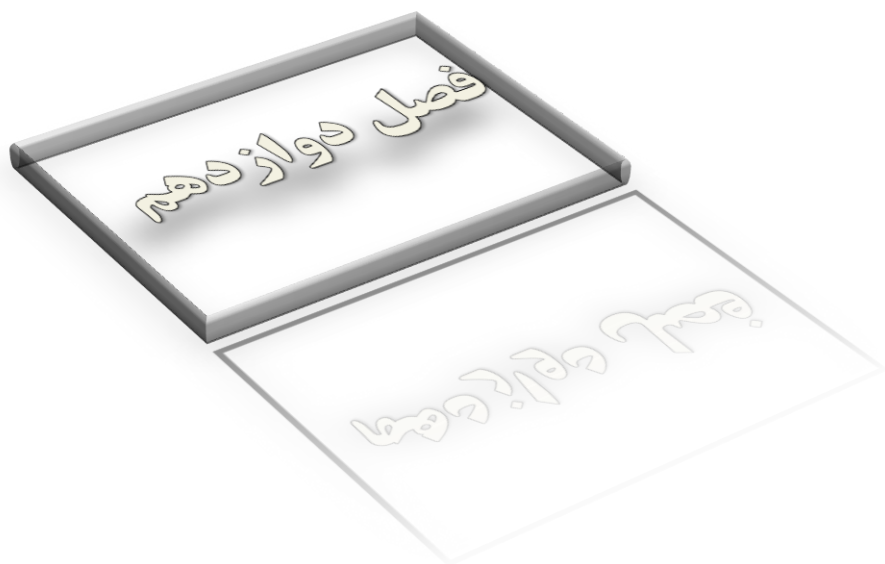
سپس بر روی تاب چوبی بزرگی که دور تا دور ستون‌هایش را پیچک‌های وحشی به اسارت خود در آوردند نشست و بر طبق عادت دستی به گیسوان مشکی رنگش کشید و گفت: ((سلیم اگر نفس احمد خان را نگیری از این خانه و این شهر می‌گریزم طوری که دست تو و هیچ طنابنده‌ای به من نرسد. دیگر از این باغ و از این کاخ خسته شدم حاضرم در یک غار با یک گرگ همنشین باشم تا در یک کاخ با یک قلب کثیف))

سلیم قطره درخشان اشکی که از گوشه چشم ماهرخ جریان گرفته بود را پاک کرد و گفت: ((اگر می‌دانستم با کشتن احمد خان همه چیز به پایان می‌رسد تا به حال هزار بار خون آن زالو خون خوار را ریخته بودم، یکبار به خاطر اینکه باعث شد پدرم بمیرد، یکبار به خاطر

جمجه خالی برادرم مراد و دل خونین مادرم و نیز بهترین دوستم کوروش که سخت ترین شکنجه‌ها را تحمل می‌کند و هیچ به زبان نمی‌آورد و صدمین بار برای اینکه تو را اسیر غم کرده است او را می‌کشتم و سپس روی بند می‌گذاشتم تا خشک شود. اما من می‌خواهم تنها ما مرگ احمد خان را نخواهیم اینطور یکی پست‌تر از خودش جای او را می‌گیرد زیرا هنگامی که مردم همان مردم باشند هیچ چیز تغییر نمی‌کند برای همین می‌خواهم به جای یکدست هزار دست جان احمد خان را بگیرند))

ماهرخ به باغبانی که در حال آبیاری درختان بود خیره شد و گفت: ((اما این مردم تنها لقمه آماده را می‌خواهند به دندان بگیرند و این گونه که تو می‌گویی باید گیسوانم رنگ دندان‌هایم شود تا آرزویم به انجام رسد))

سلیم دست ماهرخ را محکم گرفت و گفت: ((من هرگز اجازه نمی‌دهم گیسوان شب رنگ عشقم سفید شود تا زمانی که کار احمد خان را به پایان نرسانم))



هم نوا با صدای ضربه‌های شلاق، بر کمر عریان کوروش که با ریسمان محکمی به سقف آویزان شده بود سروان خسروی بازجویی می‌کرد.

نام: حامی

شهرت: مردم

پیشه: هستم

سروان خسروی با هر پاسخ کوروش که خود حکم شعاری بر علیه احمد خان را داشت به خشم می‌آمد و به مامور شکنجه که مرد سیاه چهره و درشت اندامی بود، دستور می‌داد محکم‌تر بزند، اما کوروش در آن اتاق کوچک که حتی پنجره‌ای نداشت تا معلوم نشود شب است یا روز و به خاطر بوی تعفنی که در آن جا به مشام می‌رسید، بیشتر به مستراح خانه شباهت داشت با هر ضربه‌ای که به بدنش اصابت می‌کرد قوی‌تر می‌شد و در کمال تعجب و ناباوری تنها لبخند می‌زد .

خسروی این بار از روی عصبانیت خنده‌ای سر داد و گفت: ((بخند بچه که هنوز طعمه واقعی شکنجه را همانند دست‌پخت توران خانم زیر زبانت حس نکردی که به جای حامی دولت، اصل و نصب خود را که بی شک آب گو می‌باشد به زبان بیاری))

سپس به مامور شکنجه دستور داد، کوروش را از سقف پایین آورد و انبری بزرگ با دست‌های قرمز رنگ که مخصوص کشیدن ناخن‌های زندانیان سرکش بود را از جیبش بیرون آورد و گفت: ((بچه برای آخرین بار می‌گویم حرف بزن و بگو از چه کسی دستور می‌گیری و نویسنده این اعلامیه‌ها چه کسی است وگرنه باید با ناخن‌هایت برای همیشه وداع کنی))

اما کوروش هیچ نگفت و حتی برای لحظه‌ای از ذهنش نگذشت تا نام سلیم را به زبان بیاورد، تنها گفت پشتیبان ما خداست و سپس سروان خسروی بی رحمانه یکی از ناخن‌هایش را از ریشه در آورد و جوان بی‌گناه با یک درد جانکاه از حال رفت.

کوروش صدای مادرش را شنید و اما او را نمی‌بیند تنها نجوایش را گوش داد که ورد همیشگی زبانش بود و می‌گفت: ((اگر همه دنیا جهنم شود حاضر نیستم با از دست دادن تو این آتش خاموش گردد.

بگذار من بسوزم اما نمی‌خواهم دست تو حتی تاول کوچکی را تجربه کند))

سپس خواهر کوچکش شعله را دید که به زحمت پهن گوسفندان را همانند گلوله‌ای به هم می‌فشارد، در چاله‌ای می‌انداخت و کودکانه می‌خندید و می‌گفت: ((می‌خواهم زغال درست کنم، می‌بینی برادر خدا را شکر که گوسفندان همانند آدم‌ها نیستند!))

کوروش لبخندی زد و گفت: ((چرا خدا رو شکر که گوسفندان آدم نیستند؟))

اما او هیچ پاسخ نداد. از جایش برخاست و تاوه آهنی بزرگ را روی چاله گذاشت تا با دستان کوچکش نان ببزد.

دخترک یازده ساله در حالی که همانند مهارت و تجربه یک زن چهل ساله نان می‌پخت گفت: ((کوروش مگر نگفتی نفت که باشد همه چیز هست پس چرا ما که نفت داریم هیچ نداریم؟))

کوروش یکی از نان‌های داغ پخته شده را برداشت و با دستش تلنگری به نان زد تا آرد‌های سر به هوایی که خوب جذب نشدند را بتکاند و سپس گفت: ((هنوز هم می‌گوییم نفت که باشد همه چیز هست اما

وقتی که دست کشور بیگانه‌ای در آن باشد دیگر به ما چیزی نمی‌رسد و تو مجبوری با پهن گوسفندان نان بپزی))

توران که در حیاط خانه نماز شکر می‌خواند با شنیدن صدای کوروش عبادتش را به پایان رسانید و گفت: ((خدا رو شکر که همین نان را داریم))

شعله دستش را در لگن آب فرو برد و بر روی نان‌هایی که خودش پخته است، چکاند تا خشک نمانند و به برادر بزرگترش گفت: ((این بیگانه‌ها که می‌گویی از کجا می‌آیند تو می‌توانی آن‌ها را نابود سازی))

کوروش می‌خواست پاسخ خواهرش را دهد، که بیگانگان از همه جا می‌آیند. می‌خواست بگوید که بیگانگان را نابود می‌سازد اما احساس کرد خواهرش به جای نان، قطره‌های آب را بر سر و صورت او می‌چکاند، سپس چشمانش را باز کرد و سروان خسروی و مامور شکنجه را دید که با تشتی از آب سرد بر سر و روی زخم خورده اش آب می‌ریزند .

سروان خسروی گفت: ((موجود کثیف بیدار شو تا درد را احساس کنی، آنوقت است که به سخن می‌آیی و می‌گویی نویسنده این اعلامیه‌ها کیست و پشتیبان شما چه کسی است))

کوروش در حالی که شدت درد سست و لرزان شده بود به سختی گفت: ((پشتیبان من تنها خداست))

سروان خسروی از فرط عصبانیت قهقهه‌ای زد و به مامور شکنجه گفت: ((ببین یه وجب بچه چگونه من و تو را به بازی می‌گیرد و یک شهر را به هم ریخته است))

هنگامی که خنده انسانی از روی حرص باشد آن از عقل ناشی می‌شود به این معنا که، به راحتی می‌تواند آن را متوقف سازد اما اگر از خوشحالی باشد آن لبخند از قلب انسان ریشه می‌گیرد و سخت می‌شود آن را کنترل کرد.

به همین علت سروان خسروی به راحتی پا روی ترمز خنده مصنوعی خود گذاشت و سپس لگدی محکم به کوروش زد و گفت: ((تو را باید دوباره از سقف آویزان کرد. با این تفاوت که این بار باید بگویم با ساطور قصابی به دو نیم مساوی تقسیمیت کنند و آنگاه به سر آشپز سفارش کنم در آب نمک بخوابانت. آنوقت ببینم خدایت به فریادت می‌رسد))



افسانه خانم زن صفدر دهل زن، از روی دیوار یک متری که تنها مرز خانه صفورا خانم با آن‌ها بود، به خانه همسایه سرک کشید و در حالی که نسیم ملایم اسفند ماه، شال بلند و سرمه‌ای رنگش را در هوا به حرکت در می‌آورد و او را مجبور می‌کرد به پشت سرش محکم گره بزند، سمیرا را صدا زد و به حالت شوخی گفت: ((آهای دختر صفورا خانم، یار افسانه بانو به فریادم برس که قرار است خان داداش صفدر از بالای شهر مهمان خانه فکستنی ما شود))

سمیرا با شنیدن صدای افسانه خانم که همیشه با چاشنی شوخ طبعی همراه بود، لخدنی زد و خواست از روی سفره‌ای که همه خانواده به جز مراد حضور داشتند، بر خیزد اما سلیمان با دستان کوتاه و گوشتالودش، دست لاغر و نحیف سمیرا را محکم گرفت و آن را با یک ضربه به زمین کوبید و گفت: ((بتمرگ دختره خیره سر که به هر کس و ناکسی به دو برابر قد و قوارهاش رو می‌دهی، من میرم این زنیکه

سیریش را سر جایش بنشانم تا هر چند وقت یکبار به حریم مردم سرک نکشد))

سلیمان این را گفت و به ایوان خانه رفت و سه گرهش را در هم کشید و گفت: ((دختر خانه صفورا خانم کلفت خانه مردم نیست، آن هم خانه‌ای که پسر چشم چرانی به نام حیدر عشقی دارند))

افسانه خانم شرمنده شد و گفت: ((آقا سلیمان این چه حرفی است سمیرا دختر من است))

((نه او دختر صفورا خانم است و تو مادرِ پسر گندبک حیدر))

سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت: ((باید بگویم این دیوار یک متری را صدمتری کنند که هر کسی از آن سر بالا نیارد))

صفوار خانم که صدای داد و بیداد پسرش را شنید خیلی زود به ایوان آمد که از افسانه خانم معذرت خواهی کند اما زن بیچاره از شدت ترس و بدون اینکه حرف‌های سلیمان را تا آخر بشنود، دیگر رفته بود.

صفورا خانم مانند همیشه رو سکو سنگی و سیمانی نشست و بر پای خود کوبید، اشک ریخت و برای لحظه‌ای به یاد آورد که چگونه سلیمان از شدت گرسنگی کله خود را برای یک حبه قند محکم به دیوار می‌کوبید تا تلیت چای شیرین درست کند تا دیگر نان خشک

گلویش را همچون نیشتری زخم نکند و آن وقت از همین دیوار یک متری افسانه خانم یک قندان قند می‌فرستاد که سلیمان با شکم گشنه سر به بالشت نگذارد ولی اکنون چگونه پسرش همه گذشته را فراموش کرده است؟

سپس صفورا خانم جارویی که در کنارش بود را از شدت ناراحتی به سمت سلیمان پرتاب کرد و گفت: ((نروک نمک شناس با افسانه خانم بد لعبی و کج تابمی‌کنی، هان به همین زوی یادت رفته که از همین دیوار یک گزی شکم گشنه‌ات سیر شد))

سلیم هنگامی که اشک مادرش و لرزش دستان خواهرش که شدت ترس به لرزش در آمدند را دید به سلیمان دشنام داد و یقه‌اش را گرفت و مانند تویی او را به گوشه‌های پرت کرد.

سلیمان برای اینکه کم نیاورد خندید و برای سلیم شیشکی بست و گفت: ((پسره بی رگ اگه تو هم به اندازه شاش مشی غیرت داشتی الان هم سنگر من بودی تو چه می‌دانی دهن مردم دروازه نیست که آن را به راحتی بست))

سپس دوباره خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت: ((البته کسی که از صبح خروس خون تا بوق سگ با زیبارویان قدم بردارد حق دارد که از خواهر و خانه خود بی‌خبر باشد))

سلیم می‌خواست با برادرش گلاویز شود اما سمیرا دست او را گرفت و اجازه نداد دو برادر با هم جنگ کنند. سلیم نگاه محبت بازی به سمیرا انداخت و دستش را صمیمانه گرفت و گفت: ((در پاکی تو هیچ شکی ندارم زیرا با این مردمی که پشت سر خدا هم سخن چینی می‌کنند، بزرگ شدم و خوب می‌دانم هنگامی که سخن تازه‌ای برای گفتن نداشته باشند برای دختران دم بخت حرف می‌سازند ولی نگران نباش که چنین آدمایی روزی زبانشان قاتل جانشان می‌شود))

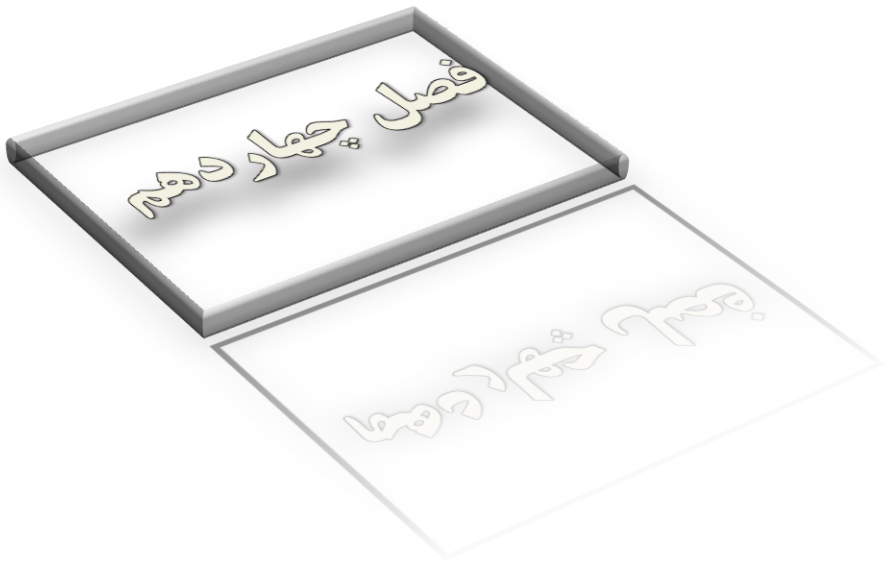
صفورا خانم درحالی که همچنان در حال گریستن بود نگاهی به سلیمان انداخت و گفت: ((این خشم خداست که تو را گرفته است از وقتی نمازت را ترک کردی همانند شیطان شدی و باید از تو ترسید))

سلیم گفت: ((چه می‌گویی مادر این لندهور خود شیطان را درس می‌دهد، هیچ وقت نماز او از در این خانه بیرون نرفته است آخه او برای خدا نماز نمی‌خواند برای یک پرسی غذای اضافی که برایش کنار می‌گذاشتی در ظاهر عبادت می‌کرد و الان که از جای دیگر مخزن بزرگش را پر می‌کند دیگر نماز به کارش نمی‌آید))

با این حرف سلیم فتیله دینامیت سلیمان روشن شد و تا قبل از اینکه به انفجار برسد گفت: ((مثل اینکه تو هم می‌خواهی مثل اون دوست بدبخت کوروش اسپر شکنجه‌گری چون سروان خسروی شوی تا سگ کشت کند))

سلیم برای یک لحظه مات ماند و سپس بریده بریده گفت: ((پس تو بودی که واسه یک پاپاسی آمار کوروش را به سروان خسروی دادی؟! تو را باید سگ کش کرد بی ذات و بی ریشه))

آن‌گاه نگاهی به مادرش انداخت و گفت: ((دیگر نفس کشیدن در این خانه برای من حرام است من امشب می‌روم ولی به زودی بر می‌گردم، دست سمیرا را می‌گیرم و برای همیشه این خانه را ترک می‌کنیم))



سمیرا برای اولین بار است که از خواب بیدار می‌شد به صبح لبخند می‌زد، ترانه خوان رخت خواب‌ها را جمع و در دولاب می‌گذاشت سپس خود را در آینه می‌نگریست و می‌خندید. او خوشحال بود زیرا می‌خواست از این خانه پر آشوب کوچ کند و در این روزهای آخر اسفند ماه به استقبال بهاری رود که قرار است برادرش سلیم برای او بسازد، در خیال خودش آشیانه‌ای را می‌دید که می‌توانست سفره هفت سینش را خودش بچیند و بدون هیچ زخم زبانی حافظ را بگشاید تا فال عشق بگیرد.

اما صفورا خانم این آرامش لحظه‌ای سمیرا را در هم کوبید و گفت:)) امروز به خانه افسانه خانم برو و کمک دستش باش آخه قرار است برادر فیس و افاده‌ای صفدر برای نهار مهمانشان باشد نگذار دست تنها بماند))

سمیرا از ترس بدنش لرزید و گفت: ((مگر فراموش کردید که دیروز سلیمان چه گفت؟ خانه افسانه خانم دیگر برای من قدغن شده است))
صغورا آهی کشید و گفت: ((مگر می‌شود حرف‌های پسره نمک نشناس یادم برود! اما او که تا غروب نمی‌آید تو برو و جلدی برگردد))

سمیرا در حیاط خانه افسانه خانم پیاز پوست می‌گرفت و در لگن می‌گذاشت، چشمانش می‌سوخت اما توجهی نمی‌کرد زیرا آنقدر خوشحال بود که حتی اگر خاری در چشمانش فرو می‌رفت دردش را هیچ احساس نمی‌کرد. او زیر چشمی به دختری که روی تخت سیمی نشسته بود نگاه می‌کرد، دخترک را خیلی زیبا می‌دید شاید به خاطر دامن بلوز سفید و زیبایی که به تن داشت و شاید به خاطر دامن جین کوتاه و چکمه‌های سفیدش، برایش خیلی خاص جلوه می‌داد و نه شاید هم به خاطر ساز دهنی که خیلی زیبا می‌زد ...

صفر دهل زن از اتاق پذیرایی بیرون آمد، سمت دخترک رفت و گفت: ((گیسو جان چرا اینجا روی تخت تنها نشستی بروید داخل به هوای صاف اسفند ماه هیچ اعتباری نیست ممکن است سرما بخورید))

سمیرا فکر کرد به اینکه اگر یک دختر پایین شهر به این سبک لباس می‌پوشید و از همه بدتر ساز هم می‌زد قطعاً مردم می‌گفتند پالانش کج است، هزار و یک نام ناجور بر او می‌گذاشتند. مثل ستاره دختره ابراهیم دلال به این خاطر که همیشه در کوچه با صدای بلند می‌خندد و سوت می‌زند به او می‌گویند ستاره سوتی. اما صفدر شمال چون این دختر خانه‌اش در بالای شهر است او را با احترام گیسو جان صدا می‌زند.

هنوز سمیرا در تفکراتش به سر می‌برد که صفدر دهل زن صدایش زد و گفت: ((سمیرا جان شما هم بفرمایید داخل و گرنه سرما خواهید خورد))

سمیرا به تفکرات اشتباه خود لبخندی زد و زیر لب گفت: ((اما همه جا انسان خوب پیدا می‌شود))

سمیرا می‌خواست به اتاق پذیرایی برود تا به افسانه خانم کمک دهد تا از مهمان‌ها پذیرایی کند اما به بلوز رنگ باخته اش نگاهی انداخت و گفت: ((همین بیرون می‌مانم و ظرف‌ها را جمع می‌کنم))

سپس گیسو به کنار سمیرا آمد و نامش را پرسید:

((سمیرا))

((چه اسم قشنگی من هم گیسو هستم))

سمیرا چند سالت هست: ((چهارده سال))

((من هم پانزده سال دارم))

سمیرا حرفی نزد و تنها نگاه کرد

گیسو گفت: ((دلت می خواهد ساز دهنی بزنی؟))

((نه به چه کارم می آید))

سپس گیسو لبخندی زد و گفت: ((دوست داری در آینده چه کاره

شوی؟))

((من از کجا باید بدانم))

گیسو گفت: ((کلاس چندم هستی؟))

((من سواد ندارم))

((می خواهی به تو یاد بدهم که بخوانی؟))

((نه داداشم سلیم قرار است به من خواندن و نوشتن بیاموزد تا فال

حافظ بگیرم او به من قول داد است))

گیسو از سمیرا خوشش آمد و بدون اینکه از کنجکاویش خسته شود دو باره پرسید: ((سلیم چه کاره است؟))

((من چه می‌دانم اما به من قول داده است مرا پیش خودش ببرد و سواد بیاموزد))

گیسو از روی مهربانی لبخندی به سمیرا زد و دوباره ساز زد و همچنان سمیرا نگاهش می‌کرد.

سمیرا تفاوت‌ها را کنار گذاشت و با گیسو دوست شد برای همین حرف مادرش را فراموش کرد که باید جلدی برگردد.

حیدر از سرکار به خانه آمد و بدون اینکه به سمیرا و گیسو نگاه کند خیلی مؤدبانه سلام داد سپس به طرف بشکه های آبی که در زیر سایه بان آهنی گذاشته بودند رفت تا دست و رویش را بشورد او با یک دست بشکه را گرفت و با دست دیگرش صورتش را می‌شست.

سمیرا دید که حیدر به سختی دست و رویش را می‌شورد برای همین بشکه را از دست او گرفت و روی دست‌هایش آب ریخت اما طولی نکشید با شنیدن صدای سلیمان بشکه از دستش به زمین افتاد. سمیرا از ترس دست و پایش را گم کرد و گیج و منگ در جستجوی صدا اطراف را نگاه می‌کرد.

گیسو گفت: ((به گمانم برادرت سلیم است آنجا روی دیوار سرک کشیده و تو را صدا می زند))

سمیرا رو به دیوار کرد و سلیمان را دید که چشمانش کاسه‌ای از خون شده بود و با طعنه گفت: ((جلدی بیا خانه من هم نمی توانم با یک دست صورتم را بشورم))

گیسو گفت: ((این همان بردارت است که می خواهد به تو علم بیاموزد ولی چرا از چشمانش خون می بارد؟!))

سمیرا می خواست جواب گیسو را دهد که این سلیمان است و قرار است نفسم را بگیرد. اما او قفل شده بود و زبانش با هیچ کلیدی باز نمی شد سپس بدون اینکه با گیسو خداحافظی کند به خانه رفت.

هیچ کس به جز سلیمان در خانه به انتظار سمیرا نبود تنها سومین برادرش، با چاقویی برنده‌ای در دستانش در برابر سمیرا نمایان شد.

سمیرا می خواست بگوید که بی گناه است، می خواست بگوید که اشتباهی از او سر نزده است، می خواست بگوید که حیدر مانند برادر اوست اما سلیمان بی رحم به تنها خواهرش مجال دفاع نداد، گیسوانش را کشید او را به پستو برد که صدایش به گوش کسی نرسد سپس

بدون اینکه قاضی حکمی را صادر کند با یک حرکت سر از تنش جدا کرد و سمیرا تنها تواست بگوید آه برادر...

سلیمان انگار در آن لحظه سلیمان نبود از صورتش شعله‌های آتش فواره می زد و دستانش همچون آهن گداخته سرخ بود و در حالی که خنده‌های شیطانی سر می داد، سر بی تن سمیرا را روی جبانه که زیر سایه بان حیاط بود نهاد و گفت: ((پس اسمال دلال راست می گفت که تو زن پسر صفدر شمال شدی، دندون کرم خورده را باید کشید))

سپس تمان اعلامیه‌های سلیم را که شبانه می نوشت از پستو برداشت و زیر لب گفت: ((باید از شر این دندان کرمو هم خلاص شوم))

همان لحظه مراد دیوانه به خانه آمد و سلیمان تا چشمش به او افتاد، طوری که همه همسایه‌ها صدایش را بشنوند فریاد زد مراد دیوانه سمیرا را کشت اعدام باید گردد.

مراد چشمان بی‌گناه سمیرا را دید که داشت نگاهش می کرد و گفت: ((نه سلیمان، سمیرا زنده است من او را نکشتم. او زنده است مگر نمی بینی چشمانش باز است مگر یادت رفت پدر که مُرد چشمانش بسته بود سپس کله سمیرا را روی زانوانش گذاشت

گفت:)) اما دستانت کو؟ بدون دست چگونه رخت‌های چرک آلودم را می‌شویی؟ بدون دست چگونه شپش‌های خونخوار را از سرم می‌گیری؟ ..))

اما آن هنگام که هیچ صدایی از خواهرش بر خاسته نشد تا مانند همیشه پاسخ سوال‌های مکرر او را بدهد نا امیدانه فریاد زد ((سرت بدون دست‌هایت هیچ جاذبه‌ای ندارد آن‌ها را کجا پنهان کردی؟ دست‌های کوچکت را به من نشان بده، قول می‌دهم هر شب آن‌ها را نوازش کنم، قول می‌دهم دیگر انگشت‌های ظریف‌ت را خسته نکنم و دیگر خودم خانه را جارو کنم خودم رخت بشورم حتی خودم شپش‌های سرم را می‌گیرم ...))

همسایه‌ها خانه صفورا خانم هجوم آوردند هنگامی که سر بی تن سمیرا را روی زانوان مراد دیدند باور نمی‌کردند این همان دختر معصوم صفورا خانم است که هیچ کس تا به حال صدایش را بلند نشنیده است هیچ کس تا به حال اخمش را ندیده است و حتی بعضی همسایه‌هایی که به تازگی به کوچه سنگی و سیمانی آمدند گفتند مگر صفورا دختری هم داشته است چرا ما تا به حال او را ندیده‌ایم.

افسانه خانم شیون می‌کرد و می‌گفت:))جواب صفورا را چه بدهم چگونه بگویم دخترت رفت و خانه ات ویران شد))

سپس با خشم به سلیمان که همچنان انگشت اشاره‌اش سمت مراد بود نگاه کرد و گفت: ((سلیمان تو سمیرای مرا کشته‌ای مراد هرگز خواهرش را نمی‌کشد))

حیدر در حالی که دستان مادرش را محکم گرفته بود تا به صورتش چنگ نزند گفت: ((مراد نکشته است من او را چندی پیش در کوچه دیدم سلیمان کشته است خودم دیدم چشمانش کاسه‌ای از خون بود))

گیسو در حالی که از چشمانش سیل وار اشک می‌ریخت، سازش را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: ((خودم از روی دیوار یک متری نگاه کردم دیدم که سمیرا را به پستو برده است))

عابد جذامی که به تازگی همسایه صفورا خانم شد و دوست مراد بود، چشمانش باز مانده سمیرا را بست، ذکری را زیر لب خواند و سپس گفت: ((مرادی که من شناختم هرگز نمی‌تواند چاقو به دست گیرد))

سلیمان که دید همه یک صدا بر علیه او شهادت می‌دهند، فرار را بر قرار ترجیح داد و از صحنه گریخت. مردم هم برای دست‌گیری او به دنبالش دویدند و هنگامی که او را در یک کوچه بن بست غافلگیر کردند سلیمان ناگهان در حضور همه غیب شد.

همه مردم تعجب کردند و برای همین هر کسی در خیال خودش برای پذیرفتن این صحنه دلیل و برهانی می آورد.

صفر دهل زن می گفت: ((این خدانشناس از همون بچگی بال داشت))
عابد جذامی گفت: ((او خود شیطان بود من گرمای تنش را با تمام وجود احساس کردم))

عده‌ای همه که این حرف‌ها را خرافات می‌پنداشتند گفتند: ((لابد تا قبل از اینکه ما برسیم راه در رویی چیزی پیدا کرده و رفته است))
سلیمانی که ابلیس در وجودش رخنه کرده بود وقتی از از معرکه گریخت، نزد سروان خسروی رفت و او با دیدنش بسیار خوشحال شد و گفت: ((امروز آمار کدام حروم زاده را برایم آوردی؟))

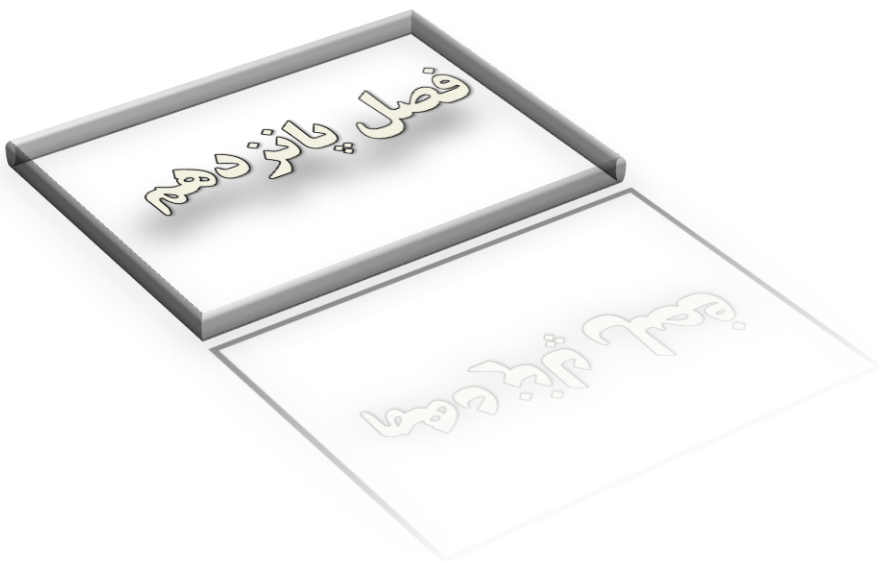
سلیمان اعلامیه‌ها را که سلیم می‌نوشت به دست سروان خسروی داد
سروان خسروی یکی از اعلامیه‌ها را برداشت و با صدای بلند خواند: ((طلای سیاه ما باید تنها از آن دولت ما باشد))

سروان خسروی سه گرهش را در هم کشید گفت: ((هر چه زودتر بگو این اعلامیه‌ها را از کجا آوردی؟))

سپس سلیمان هر آنچه از سلیم و دوستانش می‌دانست به سروان خسروی گفت تا به قول خودش ریشه این دندان را نیز بخشکاند.

سروان خسروی اعلامیه‌ای که در دستش بود را مجاله کرد و گفت: ((احمد خان مار در آستینش پرورش داده است مگر می‌شود تو بغل دولت باشی و بر علیه دولت هم باشی. از همان روز اول که چشمان دریده این پسر دیلاق را دیدم فهمیدم کله داغی دارد اما دیگر تصور نمی‌کردم تا این حد گستاخ باشد اما کور خواند است، برو به بردارت بگو حسابش با کرام الکاتبین است))

اما سروان خسروی تا سر بالا آورد دیگر سلیمان را ندید مثل آب در زمین فرو رفت سپس گفت: ((این پسر پاردم ساییده هم ریگی به کفش دارد مثل جن می‌ماند هر وقت می‌آید تا چشم روی هم می‌گذارم غیب می‌شود))



سال‌های پیش سه درخت بهارنج در میدان شهر درست در کنار فلکه عمله، بدون اینکه باغبانی بذرشان را کاشته باشد در کمال ناباوری مردم شهر به صورت خودرو روییدند تا با شاخ و برگ‌های انبوهشان سایبان کارگران خسته باشند چون بر خلاف انسان‌ها تبعیض برای آن‌ها معنا و مفهومی نداشت و هر آنچه در وجودشان بود بدون هیچ توقعی خالصانه تقدیم به مردم می‌کردند. با مُشک خوشبویی که در فضا نفس گیر شهر ساطع می‌کردند روح تمام زنان زحمت کشی که برای شستن رخت‌هایشان به فلکه می‌آمدند نوازش می‌کرد و جان تازه‌ای می‌داد.

این سه درخت که‌نسال نیز شاهد روزهای تلخ و شیرین زیادی در این شهر بودند به همین علت برای مردم مقدس به شمار می‌رفتند اما کسی نمی‌دانست چرا در نوروز آن سال شوم این درختان بخشنده بی باغبان بی جای آب تشنه خون شده بودند و چرا شاخه‌های

مهربانشان در آن روز گستاخ شدند که برای دلبری احمد خان ظالم خود را زیباتر از سال‌های پیش با شکوفه‌های سفید بی‌نهایت چشم‌گیر آرایش کرده بودند! زیرا هنگامی که احمد خان با بنز خوش رنگش از کنار این سه درخت زیبا آذین بسته در میان فلکه زشت کارگر گذر می‌کرد، توجهش به سمت آن‌ها جلب شد و درست در همان روز بود که این ایده به ذهن پوچش رسید که سه درخت می‌توانند درس عبرتی باشند برای هر کسی که بر علیه‌اش حرف بزند، برای همین دستور داد که سه جوان شورشی را به پای همین سه درخت گلوله‌باران کنند تا همه نظاره‌گر این باشند کسانی که با فرماندار شهر سر سه تیز داشته باشند عاقبت سر خود را به باد فنا می‌دهند.

ایده وحشیانه و دور از انسانیت احمد خان در روز عید نوروز عملی گردید و به دستور او سلیم و فریبرز و کوروش به پای سه درختی که زمانی سنگر امنی برای آن‌ها به شمار می‌رفت بسته شدند تا با اشاره‌ای از طرف سروان خسروی گلوله باران شوند فریبرز با اینکه در یک قدمی مرگ ایستاده بود باز هم بدون هیچ ترس و واهمه‌ای لبخند می‌زد و می‌گفت: ((می‌بینید به وفای درختان هم اعتباری نیست کاش کوروش می‌گذاشتی نامم را بر روی تنه درخت به یادگاری می‌نوشتم))

کوروش در حالی که در میان انبوه جمعیت مادر و خواهرش را برای آخرین بار نظاره می‌کرد آهی کشید و گفت: ((اما از کجا می‌دانستم همین درخت روزی ما را در بند خود اسیر می‌کند))

سروان خسروی در حالی که با زور اسلحه مردم را به آرامش دعوت می‌کرد با صدای بلند طوری که همه مردم بشنوند گفت: ((احمد خان بخشنده از من خواست که اگر این جوانان در برابر مردم فریاد بزنند کاش یک شب گرسنه می‌خواهیدیم تا فکر شورش به سرمان نمی‌زدا! شکم سیر انسان نادان را به کشتن می‌دهد! آن وقت از اعدامشان چشم پوشی می‌کند))

سلیم سیل عظیم جمعیت را نظاره کرد و همه اهالی کوچه سنگی و سیمانی را دید، توران مادر کوروش را دید که فریاد می‌زد ((به دروغ بگو هر شب کباب بره می‌خوردم بگو که کاش یک شب گرسنه می‌خواهیدم بگو که اشتباه کردی))

افسانه خانم دست‌های صفورا را محکم گرفت تا به سمت سربازان هجوم نبرد زیرا هنگامی که تصور می‌کرد پسرش را تا چند لحظه دیگر همانند دخترش هرگز نمی‌بیند با تمام قدرت می‌خواست تمام کائنات را در هم کوبد و نگذارد پسرش را نیز از دست دهد برای همین افسانه

خانم را به گوشه‌ای پرت کرد، به سمت سربازان حمله ور شد و گفت: ((حروم زاده‌ها اگر جرات دارید مرا تیرباران کنید))

سروان خسروی تا چشمش به مادر سلیم افتاد با قنداق تفنگ بر سرش کوبید و زن دل شکسته از حال رفت.

شعله خواهر کوچک کوروش و افسانه خانم او را از روی زمین بلند و از سربازان دور کردند.

توران همچنان فریاد می‌زد ((پسرم بگو اشتباه کردی بگو تا کشته نشوی))

اما فریبرز و کوروش و سلیم هر سه همزمان فریاد زدند ((ما کشته می‌شویم تا دیگران زنده بمانند همه بعد از ما یکصدا فریاد بزنید مرگ بر احمد خان ظالم))

و سپس با دستور سروان خسروی سه سرباز با سه گلوله به سه درخت بهارنارنج شلیک کردند تا ریشه سه درخت از خون سیراب گردد کسی چه می‌دانست شاید زمین این درختان بی باغبان را در قلب خود جای داده است تا روزی از خون قلب این سه جوان سیراب شوند . صفورا خانم با شنیدن شلیک گلوله به هوش آمد و هنگامی جسد بی‌گناه پسرش را به تنه درخت دید، تصور کرد خواب می‌بیند خوابی که برای

هیچ کسی دوام ندارد نه کسی دردی را احساس می‌کند نه شادیش پایدار می‌ماند اما هنگامی که خون پیشانیش را دید که چگونه به سوی لبانش جریان یافته است و دردی که سر تا پای وجودش را فراگرفته بود با تمام وجود احساس کرد، دانست که این خواب نیست بلکه تلخ‌ترین حقیقت زندگیش است. هنگامی که توران خانم را دید که برای پرسش شیون می‌کرد و هنوز دیوانه وار می‌گفت: ((کاش به دروغ می‌گفتی هر شب کباب بره می‌خوردم اما حال با شکم گرسنه نمی‌مردی))

به دور پرسش چرخی زد و بر سرش کوبید سپس فریاد زد((سلیم مرده است اما شعار او تا ابد باقی می‌ماند، مرگ بر احمد خان ظالم))
شعله در حالی که به لبخند خشکی که هنوز بر لبان بردارش نقش بسته بود بوسه می‌زد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت:((اکنون دانستی چرا گفتم خدا رو شکر که گوسفندان آدم نیستند))

سپس صدای صفورا خانم را با صدای بلند تکرار کرد:((سلیم مرده است اما شعار او تا ابد زنده خواهد ماند مرگ بر احمد خان ظالم))

بعد از او افسانه خانم و همسرش صفدر دهل زن و حتی پرسش حیدر همین شعار را یکصدا فریاد زدند. آن گاه همه مردم هنگامی که ظلم احمد خان را با چشم خود نگاه کردند به هوش آمدند و دست به

شورش همگانی زدند و برای همین لرزه به اندام سروان خسروی افتاد و دستور داد صفورا را تیرباران کنند.

صفورا به زمین افتاد اما شعار مردم همچنان پا بر جا ماند زیرا آن‌ها تصور می‌کردند با کشته شدن صفورا شعارها خاموش می‌گردد اما اکنون دیگر همه صفورا خانم شده بودند و به سمت کاخ ظلم احمدخان حرکت کردند حتی ننه گدا و پسرش حمید دله دزد که اگر دنیا را آب می‌برد آنها در خواب ناز بودند، غبار غفلت را بر اندیشه خود کنار گذاشتند و در میان سیل عظیم جمعیت دیده شدند.

ماهرخ در یکی از اتاق‌های کاخ احمد خان زندانی شده بود و هیچ راه گریزی نداشت تا شاید بتواند برای سلیم که تنها عشقش به شمار می‌رفت کاری کند زیرا احمد خان بعد از اینکه به واقیعت واقعی سلیم پی برد او را در حالی که کنار ماهرخ در باغ قدم می‌زد غافلگیر کرد و با بدترین شکنجه‌ها توسط سربازان به زندان برد. ماهرخ هنگامی که سلیم را در چنین حال و روزی دید نتوانست بر خود مسلط باشد و با چاقویی به سمت احمد خان حمله ور شد تا او را بکشد ولی سربازان اجازه این کار را ندادند. ماهرخ نیز هر آنچه در دل نرفته داشت در حضور همه به

احمد خان گفت و برای همین پدرش که در واقع هیچگاه پدرش نبود او را در یکی از اتاق‌ها حبس کرد.

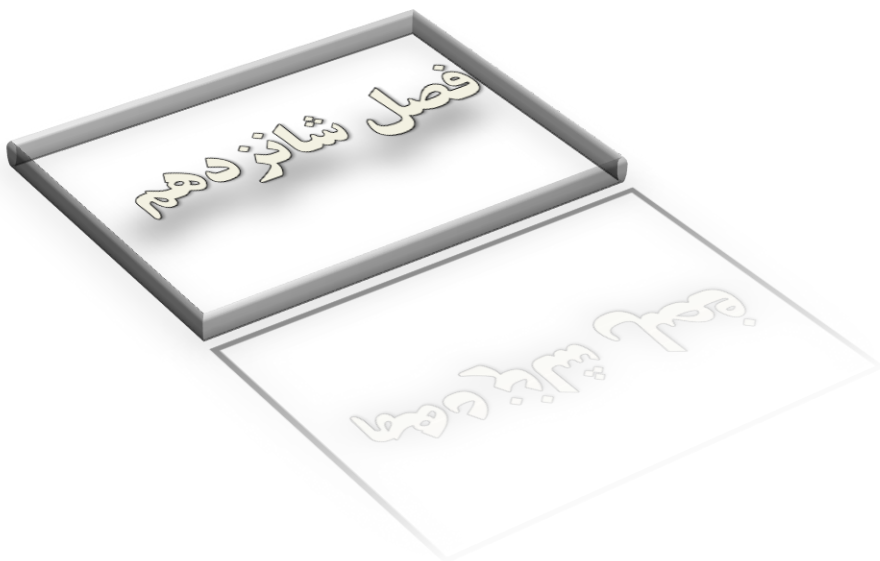
فرماندار شهر هنگامی که سیل خروشان جمعیت را از بالاترین نقطه کاخ دید و شعار آن‌ها را شنید همچون دیوانه‌ها شده بود و هر آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد، می‌خواست به سربازان خود دستور بدهد از کاخ محافظت کنند اما هیچ سربازی را در کنار خود ندید مثل اینکه همه سربازان در جمعیت محو شده بودند سپس با حال و احوال پریشان به سمت اتاقی که ماهرخ در آن حبس بود رفت و خنده شیطانی سر داد و گفت: ((دختر سالار خان تو هم مثل پدرت یک خیانت کار بودی و عاقبت خیانت کاران مرگ است مانند آن موجود کثیف سلیم که تیربارانش کردم تا تو دیدار دوباره‌اش را به گور ببری))

آنگاه بدون اینکه بداند چه کار می‌کند مثل دیوانه‌ای که به تازگی زنجیرش را باز کرده بودند، ماهرخ را با ریسمان محکمی بست و او را به سمت پنجره برد و گفت: ((بگو که من بهترین فرماندار شهر هستم در غیر این صورت تو را به زمین می‌اندازم))

ماهرخ آب دهانش را به سمت او انداخت و گفت: ((تو هیچگاه فرماندار نبودی، فرماندار من تنها سلیم بود و من حاضرم برای دیدن او به گور نیز بروم))

سپس قبل از اینکه احمد خان او را به پایین پرت کند چشمانش را بست و خودش را به دستان مرگ سپرد.

مردم هنگامی که به کاخ رسیدند به جز جسد بی گناه دختری معصوم که همچون کبوتری خون آلود بر روی زمین افتاده بود، کسی دیگری را ندیدند آری مثل اینکه احمدخان هم همانند سلیمان یک شیطان بوده است.



مراد از اطاقک کاه گلی با در شصت سانتی در گوشه‌ای از حیاط سنگی و سیمانی بیرون آمد، نگاهی به آسمان انداخت و با اینکه آفتاب را در میان آسمان به وضوح می‌دید، حتی بر اثر پرتوهای سوزانش مجبور شد دستش را سایبان چشمانش کند با صدای بلند فریاد زد چرا اینجا هنوز تاریک است؟ چرا این شب طولانی پایان ناپذیر است؟

سپس بر روی تخت سیمی زوار در رفته نشست، دستش را در گوشش فرو برد و آنقدر محکم گوشش را خاراند که تخت نیز همزمان با کله‌اش تکان می‌خورد، آنگاه خیلی آرام و آهسته پاسخ خود را داد ((همه جا در تاریکی فرو رفته است چون سمیرا صبح را آغاز می‌کرد از همان روزی که او به دنبال دستانش رفت همه جا تیره و تار شده است و اما سلیم به خاطر من از خانه رفت او خودش قول داده است خورشید را برایم می‌آورد تا به سقف خانه آویزان کنم و دیگر همیشه صبح باشد اما چرا

هنوز همه جا تاریک است آنقدر تاریک که مادر را هم نمی‌بینم، صدای شیون‌های عاجزانه‌اش دیگر در خانه نمی‌پیچد.))

این را گفت و از روی تخت بلند شد و فریاد زد ((در خانه‌ای که هیچ کس نفس نمی‌کشد جاذبه‌ای نیست شاید عابد جذامی بتواند جاذبه را دوباره به این خانه برگرداند خودم در خانه‌اش برای اولین بار جاذبه را دیدم))

سپس مانند همان روزی که هنوز مراد دیوانه نام گذاری نشده بود و درست مانند همان روزی که با دفترچه‌ای کاهی رنگی در دستانش با هزاران امید و آرزو شتابان به سمت در خروجی می‌رفت تا نتایج تحقیقاتش را به آموزگارش برساند از خانه بیرون زد و اما با این تفاوت که این بار از شدت ناراحتی در کوچه و خیابان با صدای بلند می‌گفت:)) در خانه‌ای که دیگر جاذبه‌ای نیست من هم نمی‌توانم نفس بکشم))

هنگامی که به خانه عابد رسید او را ندید، همه همسایه‌ها که به تازگی وارد کوچه سنگی با دل‌های شیشه‌ای شدند گفتند او برای همیشه از شهر رفته است برای همین مراد دیوانه دیوانه‌تر شد و ناامیدانه با خودش زمزمه کرد ((در یک شهر مرده هیچ جاذبه‌ای وجود ندارد))

این حرف را زد و به سمت کوه سنگی و سیمانی رفت و برای همیشه در غاری ماندگار شد، تنها هرزچندگاهی به شهر می‌آمد تا در میان پس مانده‌های مردم شکم خود را سیر کند.

کودکان گستاخ شهر تا او را می‌دیدند تمسخرش می‌کردند و همه یکصدا می‌گفتند: ((خور خور دیوانه به شهر آمد))

آنگاه مراد سرش را از سطل زباله بیرون می‌آورد، ریش و سبیل بلندش را که دیگر تا زانوانش رسیده بود را می‌خاراند سپس با صدای بلند می‌خندید و می‌خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شود و درحالی که همانند کره زمین به دور خود می‌چرخید و می‌چرخید تا به کوه سنگی برسد فریاد می‌زد سلیم رفت تا کودکان گستاخ شوند نه اینکه خورشید را چراغ خانه کند.

پایان